

مجموعہ آثار

مرحوم تاج الاسلام و اسپین حاج شیخ حسن نوری

دشراول

شعر - نشر - خط

قیمت : ۱۵۰ تومان



آشارات انصاریان قم

صندوق پستی ۱۸۷

تلفن ۲۱۷۴۴

مجموعه آثار

مرحوم حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن نوری

دفتر اول

شعر - نثر - خط

با تشکر فراوان از تمامی عزیزانی که با ارسال نسخ
ودستنوشته‌جات آن مرحوم ما را در نشر این مجموعه یاری
نمودند، از تمامی بزرگوارانی که نمونه‌های دستنوشته و یا نوار از
آن فقید سعید در اختیار دارند، متقاضی هستیم با ارسال هرچه
سریعتر اینگونه آثار، ما را در چاپ و نشر دفاتر بعدی این
مجموعه یاری و شاگردان و فرزندانشان را از ثمرات علمی
و عملی آن بزرگوار بهره‌مند فرمایند.



انتشارات انصاریان قم

مسند قتی ۱۸۲

تلفن ۲۱۷۴۴

نام	مجموعه آثار (دفتر اول)
مؤلف	مرحوم حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن نوری
ناشر	قم انتشارات انصاریان
تیراژ	۱۰۰۰ جلد
چاپ اول	تابستان ۱۳۷۱
چاپ	چاپخانه صدر
حروفچینی	قم - فرانشر تلفن ۲۲۹۴۶

بسم الله الرحمن الرحيم

هنگامی که سایه‌های تاریک و سیاه حکومت ستمشاهی تا اندرون‌خانه‌های مردم مسلمان ایران نفوذ کرده و هرگونه ندایی مبنی بر آزادی خواهی و عدالت طلبی را پیش از برخاستن در سینه خفه می‌کرد، و درست آن زمان که رهبر بزرگ امت اسلام در شهر نجف به رهبری و حرکت دادن نهضت شیعه مشغول بودند، عده‌ای از بزرگان و علمای قم و دیگر بلاد در راستای نهضت اسلامی، به روشن کردن راه انسانهای راه گم کرده و گشودن چشمان فرو بسته فرزندان جوان این امت پرداختند. چشمانی که تاریکی دراز مدت ظلم ستمشاهی آنها را به کوررنگی کشانده و فرهنگ منحط رسیده از غرب و نیز، الحاد خانمان برانداز برآمده از شرق آنها را به افتادگی و خماری مبتلا کرده بود. و در این میان این تنها حوزه‌های علمی بودند که با زدودن مدام گرد و غبار از پیکر زیبای اسلام دلها را گرمی می‌بخشیدند و بدانان نوید فجر، سپیده و طلوع خورشید عدالت اسلام را یادآور می‌شدند.

وباری، یکی از این راهپویان و جاده‌شناسان، مرحوم حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن نوری همدانی بود.

مرحوم نوری در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در خانواده‌ای روحانی در یکی از روستاهای اطراف همدان به دنیا آمد. دوران کودکی خود را تحت تعلیم و تربیت پدر بزرگوار خود حضرت حجة الاسلام والمسلمین میرزا ابراهیم نوری سپری کرد و سپس از ابتدای جوانی به همراه برادر به جهت تحصیل علوم دینی به شهر قم مهاجرت نمود.

ایشان در مورد نحوه سکونت خود در قم می فرمودند: هنگامی که ما به قم آمدیم در نهایت تهیدستی بودیم؛ مدتی روی پشت بام مدرسه حجتیه و دیگر جاها می خوابیدیم و قوتمان نانهایی بود که از ده با خود آورده بودیم. هنگامی که سفره نان را برای اولین بار باز کردیم با مشتی نانهای کپک زده مواجه شدیم و تا مدت‌ها کپکهای روی نانها را می سابیدیم و پاک می کردیم تا قابل خوردن شوند.

وبه این شکل، مرحوم نوری همچون علمای سلف خود در زهد و تنگدستی به تحصیل علوم دینی پرداخت و به واسطه هوش خوبی که داشت پیشرفتی قابل ملاحظه در درس کرد. مدتی را با برادر کوچکتر خود حضرت آیه الله حسین نوری همدانی و مدتی دیگر با آیه الله علامه سید محمد حسین حسینی طهرانی و نیز مدتی را با حجت الاسلام والمسلمین بهجتی و دیگران همدرس و هم حجره بود.

در همین زمان بنا به امر حضرت آیه الله العظمی بروجرودی (ره) به نوشتن کتاب رجال ایشان همت گماشت و آنرا به پایان برد. خط زیبا، ذوق سلیم، اطلاعات علمی و روح پاک آن بزرگوار دست به دست هم دادند و کتابی با ارزش به یادگار گذاشتند.

چنانکه ذکر شد، دوران سالهای ۴۲ و پس از آن، دوران خفقان و سلطه ننگین حکومت ستمشاهی بر ارکان جامعه بود. ساواک، هر حرکتی را در نطفه خفه نموده و آزادیخواهان را به بهانه‌های واهی می کشت و یا آواره و یا محبوس می کرد.

در چنین موقعی -مرحوم نوری- اقدام به تأسیس انجمنهای اسلامی قم -مکتب ولیعصر- کرد که در دو بخش خواهران و برادران، با ارائه برنامه‌های متنوع و پربار، جوانان مکتبی و پرشور شهر قم را به دور یکدیگر جمع و آنان را با اساسی‌ترین اصول اسلام آشنا می ساخت. فی الواقع این انجمن محفلی بود برای تجمع جوانانی که در سر، سودای غلبه اسلام بر کفر و عدالت بر ظلم را در ابعاد جهانی می پروراندند، و بدان امید شب و روز در تلاش و کوشش بودند این جلسات که بطور منظم و به صورت هفتگی ادامه داشت به مدت ۱۸ سال برقرار بود. خود ناگفته پیداست که ساواک با آن دقت و شدتی که در برخورد با اسلام‌گرایان داشت





چه نظر سوئی نسبت به این جلسات ابراز می‌کرد و یا چه مراقبتی آنرا تحت نظر داشت. بارها در صدد تعطیل این جلسات برآمدند و همه هفته مرحوم نوری را به ساواک می‌بردند و به انواع تهدیدها و شکنجه‌ها متوسل می‌شدند. با این وجود این جلسات تا سالهای ۵۴ و ۵۵ برقرار بودند.

چه بسا جوانهای گرانقدری که از این جلسات برخاسته و در محافل علمی و اجرائی کشور به مبارزات بی‌امان با رژیم ادامه دادند و شهید و یا حبس و شکنجه شدند؛ وای بسا شبها که فرزندان رشید مسلمان تا به صبح در این مجلس که محل آن جنب منزل آن مرحوم بود به صحبت و تصمیم‌گیری و تنظیم حرکتها و یا مناجات با خداوند متعال می‌پرداختند و به راستی که این انقلاب عزیز بر روی چه خون دلها و چه رنجهایی استوار شده و چه رسالت سنگینی را بر دوش فرزندان خود و نسلهای آینده در حفظ و حراست از خود گذاشته است. وظیفه‌ای که هرگز و به هیچ عنوانی ساقط نشده، از بین نخواهد رفت.

برنامه‌هایی که بهائیان در آن زمان به سرکردگی اسرائیل، و کمونیستهای ملحد، و نیز التقاطیون منحرف در از بین بردن اسلام و دین این ملت مسلمان دنبال می‌کردند واقعاً کمرشکن بود، و در این گونه انجمنها بود که بحثهای اساسی و برنامه‌های اصولی در مبارزه با اندیشه‌های التقاطی و الحادی و در استحکام افکار بنیادین اسلام ارائه می‌شد.

سرانجام ساواک دستور تعطیلی این انجمن را صادر کرد و جلسات آنرا از هم پاشید. اما پیروان اسلام عزیز هرگز با این ترفندها از میدان بدر نرفتند و دیدیم که چگونه این انقلاب با رهبریهای داهیان امام امت - که خدایش در اعلیٰ علین جای دهد - در سال ۵۷ به بار پیروزی نشست.

مرحوم نوری، پس از تعطیلی این انجمن به کارهای تبلیغی خود به صورت مختلف ادامه داد در سال ۵۹ بنا بر امر امام امت جهت تبلیغ اسلام و برنامه‌ریزی برای جوانان و نیروهای اسلامی ساکن انگلستان به آنجا اعزام شد و مدتی به ارشاد و روشن کردن اندیشه‌های اسلامی جوانان مسلمان دانشجو و غیر دانشجو پرداخت.

تال

۱۴۰۰ محرم

برادر محترم و پیران مستقیم گفتن از تال

حسن

مسلک

میرد نامه استعددی که با بعضی از بزرگواران در مورد غلام جانبچه بدست

نزد است بافته به آن کشور از آن نموده بود سرانجام که جانبچه

تال در تال حجت در تال سلخ در سید که به هر مدتی به پایبند

با توجه به حیات وضع وضع و توطئه از دشمنان اسلام و تعبد است

در تال و باز این با این و هر چه بیشتر از وجود این کمال

بر و از اینها میان این استغنیه شد از فدا تال

عمر بنان مستقیم و جوانان اسلام در هر یک از

در هر یک از

محل زندگی و کار ایشان محفلی جهت اجتماع و برنامه ریزی جوانهایی بود که در آن سال اعتصاب در مقابل سفارت آمریکا در انگلستان را اجراء کردند، نماز جماعتی که ایشان در وسط خیابان در شهر لندن با حضور اجتماع انبوه مسلمین در مقابل چشمان حیرت زده دولت و مردم انگلستان برپا کردند نشان دهنده اوج عظمت و اقتدار مسلمین و به منزله زنگ خطری در گوش دولت های استعمارگر و علی الخصوص استعمار پیر انگلیس بود.

ایشان پس از بازگشت به ایران به کارهای تبلیغی و تحقیقی خود ادامه دادند و پس از مدتی، به بازنویسی و تصحیح کتاب رجال آیت الله بروجردی همت گماشتند. کتابی که درست یکی دو ماه قبل از فوت ایشان به اتمام رسید و مسئولیت تحقیق و چاپ و نشر آنرا بنیاد پژوهشهای آستان قدس رضوی بر عهده دارد. کتاب مذکور در بیست مجلد به زیر طبع رفته است و اکنون در دست انتشار است.

باری ایشان، پس از فراغت از نوشتن کتاب رجال حضرت آیه الله العظمی بروجردی، هنگامی که در سفر تبلیغی به شهر سیرجان می رفتند در نزدیکی یزد، در اثر سانحه تصادف جان به جان آفرین تسلیم کرده و دیگران را در سوگ فقدان خود گذاشتند. خدایش بیامرزد و همچنانکه خواسته خود او بود با مولایش صاحب عصر ارواحنا فداه محشور گرداند!

اکنون که بیش از یکسال از فوت ایشان می گذرد، بر آن شدیم تا مجموعه ای از اشعار و خطوط زیبای ایشان را به زیور طبع بیاراییم و در دسترس مشتاقان و شاگردانش قرار دهیم. مجموعه ای از یادداشتها و نوشتجات ایشان نیز در دست انتظام است که انشاء الله به محض آماده شدن در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت.

امید آنکه تمامی مسلمین علی العموم و شیعیان علی الخصوص پیر و صدیق ائمه اطهار خود علیهم السلام باشند و چنانکه آن بزرگوار بود زندگی خود را وقف اعتلای کلمه اسلام عزیز کنند و بدیهی است که ما هرگز پشتوانه و میراث فرهنگی به عظمت و بزرگی قرآن کریم و معصومین پاک علیهم السلام نداشته و نخواهیم داشت؛

مباد بر ما که از آنها غفلت کنیم که پیروزی ما در گرو پیروی و اطاعت از آنان و خدای
نکرده شکست و اضمحلال ما در دوری از سیره و دستورات آنان و دل خوشی به
مظاهر پرچ دنیا است.

والسلام- علی نوری

اشعار

غزل

قصیده

مثنوی

ترکیب بند

ترجیع بند

سبزه غریزه لعل
ایتم کرب بند را در دلم خنجر و خنجر
لعل در راه زهره لعل

سبزه سبزه ز لسان مرا تا که میزد زلفی بیکد مرا
تا میزد مردم عالم بجاوب ناز خواش میزد به لعل جهان مرا
سر میزد ز سینه من ناله بارخ میزد و چشم تو رنگد مرا
دل میزد چو خنده عشق پرورش لفته یار و صبر زبان مرا

یار تو پناه دل بیست من

سر میزد ز دین پرگنداره من

میرم هر غریزه بنیم دگر تو را بنشته دم چو خاک سرگند تو را
عزم اگر خدا دهد مرا به امید غمها خویش شمع دهم سر بر تو را
سینو استم و هیچ ندانم چه شکستم را سرگند دیدن کنه با خبر تو را
هر چند لطف با من بید میکنی من بایکسکم به شب تا سحر تو را

گر عشق تو بجا بود رگد از من

جاریه لاله دوازده از من

مهر کیم؟ به داور چون رسیدی
دشتن زین نفس تن شکسته ای
در انتظار دور تو در پای نبات
در منجی به زلف دشمنان دین
رشته ای شکسته ای، رنج دیده ای
با سر به روخار مغیلا دیده ای
خون گریه کرده بغم دل گریه ای
ز با فغان و ناله مارا شنیده ای

هرچه باد باد

شب تا ستاره می دمد از آسمان مرا تاریک می شود افق بیکران مرا
تا می روند مردم عالم بخواب ناز خاموش می شود همه این جهان مرا
سر می زند ز سینه من ناله های من می ریزد از دوچشم تراشگ روان مرا
دل می شود چو خانه عشاق پرخروش افتد بیاد، مهدی صاحب زمان مرا

یاد تو ای پناه دل بی پناه من

سر می زند ز دیده تراشگ و آه من

می ترسم ای عزیز نبینم دگر تو را بنشسته ام چو خاک سر رهگذر تو را
عمرم اگر خدا دهد ای مایه امید غمهای خویش شرح دهم سر بسر تو را
می خواستم که هیچ ندانی چه می کشم اما سرشک دیده کند باخبر تو را
هرچند لطف بامن بیدل نمی کنی من یاد می کنم همه شب تا سحر تو را

گر عشق تو به خاک برد رهگذار من

جای گیاه لاله دمد از مزار من

من کیستم؟ به وادی هجران رسیده ای آشفته ای، شکسته دلی، رنج دیده ای
در تنگنای این قفس تن شکسته بال با سر به روی خار مغیلان دویده ای
در انتظار روی تو ای مایه نجات خون گریه کرده باغم دل آرمیده ای

دردن سخته دل حال ما بر سر
دل سخته مال و دنا بر سر

عمر ترا در فراق تو میوم و چشم عاشق بنورده ای در بنام چشمت
« در خفته خوش بهیتر از لب وصال صبح آه جگر گشت بخوبی شسته بهشتم »
بر در اندر نسیم سحر خالم از زمین سبک نشا رسقدم یار پر پوشتم
در غاب از نظر نبدا گشته چون در راه نهانم تو جان بد گشتم

ز دشت عشق تو آتش بجا من

میسوزد از فراق دل به لاسی

که می شود در باره مات کم تو را جان در کفم گرفته دل را کنم تو را
بنشایم ز مهر و وفا در کنار خوش من عرض حال با هر شهی اکتم تو را
که گریه سر کنم هر امانم فدا گشته دامنت گرفته تنم کنم تو را
در محنت فدا خاک برست در چه ناله باشت دانه گشته و پید اکتم تو را

سیمیم از خست حکیم نیست چاره ای

که سیه بد خدا به من عمر و باره ای

دردن سخته دل به قرار من دردن سخته شبنام را رخ
دینزه بهیچو پیش و دوزخ بهیچو برین طوفانه بهیچو سیر به قصر بهار رخ
در طاعت سخته پایشان قدس بر دشت خم ز صغری گسی خبار رخ

ای منجی بشر ز کف دشمنان دین آیا فغان و ناله ما را شنیده‌ای

ای مونس شکسته دلان حال ما بپرس

حال دل شکسته ما از وفا بپرس

عمری ست در فراق تومی سوزم و خوشم عاشق نبوده‌ای که بدانی چه می‌کشم

«ای خفته خوش به بالش ناز شب وصال صبح است جوی اشک به خون شسته بالش»

بردار ای نسیم سحر خاکم از زمین می‌کن نثار مقدم یار پریوشم

ای غایب از نظر به خدا گشته چون هلال در راه انتظار تو جانِ بلاکشم

زد شعله‌های عشق تو آتش به جان من

می‌سوزد از فراق دل بی‌امان من

کی می‌شود دوباره تماشا کنم تورا جان در کفم گرفته و اهدا کنم تورا

بنشانیم ز مهر و وفا در کنار خویش من عرض حال با دل شیدا کنم تورا

گه گریه سر کنم که مرا نم ز خدمت گه دامنت گرفته تمنا کنم تورا

ای من فدای خاک رخت در چه منزلی با اشک و آه گشته و پیدا کنم تورا

می‌میرم از غمت چه کنم نیست چاره‌ای

کی می‌دهد خدا به من عمر دوباره‌ای

ای اشک ای امید دل بی‌قرار من ای مونس نخفته شبهای تار من

ریزنده همچو بارش و سوزنده همچو شمع طوفنده همچو سیل به فصل بهار من

ای طائر شکسته پر آشیان قدس برداشت غم ز صفحه گیتی غبار من

یا ابن‌الحسن! امید دل دردمند ما! از حد گذشت طول شب انتظار من

نوری نمی‌برد غم عشق تو را زیاد

جان می‌دهیم در ره تو هر چه باد باد

هر جا روم انیس دل و جان من تویی چون شعله سرزده ز گریبان من تویی

هر شب که اشک گوهر آذین به دیده بست من گفتم آن شب است که مهمان من تویی

این الحسن بی بی در رسیده ما
از ده گشت طول شب بختی در مرغ

نورِ نسرود غمِ عشق تو را زایل

جان سید سیم در ره تو سر چه باز

میر جاوید احمد دکنی دکنی توئے
 چون شہد سزد دکنی دکنی توئے

هر شب اینک که گوی تو زین به دیده است
خفته گفتم که شب است و همان فرمود

محبوب صفت بہ کوہ و بیابان مردم
گویم فتنہ کوہ و بیابان تو ہے

در دیت درختی و میوز استخوان باز در ای طبیب در ماضی توئی

جان مگر حضرت نے نہایت مشیت

خون گریه میکنم در جرم تو دلت

۱۳۶۷ قمری ۱۲۸۷ شمسی

عاجز و حقیر عبدالمجید محمد زکریا صاحب

مجنون صفت به کوه و بیابان که می روم گویم رفیق کوه و بیابان من تویی
دردیست درد عشق که می سوزد استخوان باز آی ای طبیب که درمان من تویی

با من مگوی حل شدنی نیست مشکل

خون گریه می کنم که به رحم آورم دلت

سبب با هر شسته دریا کردم
که بهینه ز دگر سیر کنایت شدم
نقش اندیشم بر رخ فروغ می کرد
لحم ذوقش تو خور رسد آه پیش

خفته دل خنوم و دهر تو تنای کردم
همه بر سپیده که در کعبه کردم
خانه طوبی در اندلب دایا کردم
تیره تو دلم در آتش بر پا کردم

بیت را دیم زنده در این خوش
دیده ستان بود تو پیش بهلهم
که کعبت سر طالع سجود کرد
نه کدام فت در این زمین اندیش
فخر روح بهلهم است تنم زب
ست آرزو دلم با غم تو چنان

شکر و طهارت ز منم بخیر کردم
بدش سگوه ز بهر دنیا کردم
در کشیده حال تو توای کردم
تا سکن قدرت است طوبی کردم
روح دانه ز دانه سبک کردم
سهم بسمه باک و مهر صفا کردم

دستی نذر ز منم نبست باک کو باش
نوریت بخت بادر دگر کار دم

یکشی تا سحر بوم اند بر شمع
آه طعنه دهنه ز کعبه نور سحر
آه زنده زنده زنده زنده
روغن بخت گریه زنده زنده
بخت بخت تا بخت برادر بخت

عقد و آرمه ز منم زده و در کردم
چشم چشم زده زنده زنده کردم
سر زنده زنده زنده زنده کردم
باز تو زنده زنده زنده زنده کردم
خوشتر زنده زنده زنده زنده کردم

بجو بر کار بدو در خود زادم
اندان گشته بود چه بیهوده کردم

دوست

سالها با دل آشفته مدارا کردم
 گه به میخانه و گاهی به خرابات شدم
 نقش اندیشه‌ام هر خاطره‌ای یاد نمود
 گفتم از عشق فروغی برسد، آه که شد
 خون دل خوردم و وصل تو تمنا کردم
 گاه بر مسجد و گه رو به کلیسا کردم
 خانه‌ای بود که اندر لب دریا کردم
 تیره‌تر روزم از آن شام که برپا کردم

* * *

یکشبی تا به سحر سوختم اندر بر شمع
 آه از سینه و سوز از جگر و شور ز سر
 آنقدر ژاله چکید از مزه‌ام بر دامن
 روغن اشک گرفتم به فشار مژگان
 عقده‌ها بر دل خونین زدم و وا کردم
 چشمه چشم پر از لؤلؤ لالا کردم
 سرو دستار پر از لاله حمرا کردم
 پای پر آبله خویش مداوا کردم
 خویش را فارغ از اندیشه فردا کردم
 ریختم در ره عشق آنچه مرا بود به خاک

* * *

همچو پرگار به دور دل خود گردیدم
 دوست را یافتم اندر دل دیوانه خویش
 دیده مستانه به روی قدمش بنهادم
 کوکب بخت مرا طالع مسعودی بود
 اندر آن گمشده‌ای بود که پیدا کردم
 شکرها در دل از این نعمت عظمی کردم
 در برش شکوه ز بی مهری دنیا کردم
 که به خورشید جمال تو تولا کردم
 تا مکان دربرت ای شاخه طوبی کردم
 روح را تازه زانفاس مسیحا کردم
 من هم آن مسئله باجان و دل امضاء کردم
 فیض روح القدس دست تنعم بگرفت
 بست آنروز دلم با غم تو پیمانی

راستی نوری از این بخت جوان شاکر باش

در دولت به رخت بار دگر وا کردم

مهر لاله جان در سبک بستند
نیز برین دینید و خصم بپایند

سوی شاهی پادشاهان طریقی
بپوزد ز قولان و قولی بستند

عالم نماگر بدست ما نوسم
بشهر عشق بیا و بین شده کان

در چاک در شرمین کیونند
ایم کردش چشم بپایه مستند

لکه مهر دارد درخت به سر است
بی جنبه به شین به سبک بستند

سخت نم کرد و زینت شاهی شاهی
نخس از اندر و زینت به سبک بستند

مها به عشق دل داده ناکین زونا

در خلقت و صفت و صفت نم بستند

بیا و بر خاک نم لری به شین

در شکی و به پونه مستند

بیا بخانه بدوشان مهر لری لری
در ایسم کرده به پیشه است پمانند

گروه جفاپیشه

هنوز لاله‌رخان در میان بستانند	به ناز رهزن دینند و خصم ایمانند
بسوز عاشق بیدل که سالکان طریق	به سوز وساز توان داد عشق بستانند
ملاطم منما گر به دوست مأنوسم	که چاکران درش هم عنان کیوانند
به شهر عشق بیا و ببین که دلشدگان	اسیر گردش چشم سیاه مستانند
دلی که مهر ندارد درخت بی ثمر است	بتی که نیست وفایش به هیچ نستانند
گرفتم آنکه دل از من گرفتگی و رفتی	بترس از آن که زدست تو نیز بستانند
مها به عاشق دلداده ناز کن ز وفا	که خلق، قیمت وصل تو را نمی‌دانند
بیا و بر سر خاک من ای پری، بنشین	که کشتگان رخت بی‌وفا مسلمانند

بیابا خانه بدوشان مده دل ای نوری

که این گروه جفاپیشه سست پیمانند

دل و کج رسد کس
 کس غم غمش بر سر
 بر کس من شد زلف و پند
 بمن شد چشم سیه جاوید

کس چو کس شد و کس شد
 کس چو کس شد و کس شد
 کس چو کس شد و کس شد
 کس چو کس شد و کس شد

مرد و تن عشق ترا لام کرد
 شد نیمه من هر شتی رو
 زده شمر ز کس کن جزو
 آید که تو بش کن میگوئی

کس چو کس شد و کس شد
 کس چو کس شد و کس شد
 کس چو کس شد و کس شد
 کس چو کس شد و کس شد

وای بهر آن میت کردید
 سرد و کشت ز کس جو
 نوری آن میت هر طبع را افزان
 بهر آن میت چون سخن میگوئی

سلسله کیسو

دلم آویخته بر سلسله گیسویی	نکنم با غم عشقش هوس مینویی
تُرک من ساخته از زلف دوتا زناری	ماه من ساخته از چشم سیه جادویی
هرکسی در هوس کوثر و شوق طوبی است	من به فکر لب نوشین و قد دلجویی
از گِل و خاک برویند همه سرو و نهال	ای محبت تو چه سروی که زدل می رویی
مرحبا تربیت عشق مرا آدم کرد	شد نشیمنگه من قصر بهشتی رویی
روز محشر ز لحد رقص کنان برخیزد	آن شهیدی که تواش کشته من می گویی
هر که آن خال سیه دید کنار لب تو	گفت بنشسته لب آب بقا هندویی
عقل حساس مرا عشق تو تسخیر نمود	همچو شیری که به زنجیر کشد آهویی
دولتی بهتر از آن نیست اگر دست دهد	سرو قدی و لب کشت و کنار جویی

نوری آن نیست هنر طعنه بر افلاک زنی

هست نیست که چون سحر سخن می گویی

نه شه جورست و فوڪارت
 سر شاهه بچام بتا ز دشت
 نه دلايدل خونچ و گشت
 دوست ديدو سوزين سلامت

نه شه جورست و فوڪارت
 سر شاهه بچام بتا ز دشت
 نه دلايدل خونچ و گشت
 دوست ديدو سوزين سلامت

من نه دلايدل خونچ و گشت
 که بشوم غلام لب فوڪارت
 که کرتاج جهاد و در قيب هاست
 بجان شوق نباشد چوس هر دشت

نه شه جورست و فوڪارت
 سر شاهه بچام بتا ز دشت
 نه دلايدل خونچ و گشت
 دوست ديدو سوزين سلامت

بصبحة اول مراد بچافت
 دل مريد من هم باز زارت
 سرست نوري از اين سرشته عشق کوی
 گشت ناله را نوای غمبارت

رشته جور

هزار رشته جور است و فتنه در کارت
 ندانی این دل خونین چه می کشد مه من
 من آن ستمزده پروانه ام که در ره عشق
 بسی خجل شدم از تو، به پیش لاله و گل
 من ای غزال رمیده از آن غزل گویم
 اگر متاع جهان را دهد رقیب بهات
 ستاره بود و دو چشم تر من و نرگس
 نوای مرغ شب و ناله من و غم عشق
 به صبحگاه ازل هر دلی به جایی رفت
 دل رمیده من هم به تار زنارت

بس است نوری از این پس حدیث عشق مگوی

شکست ناله نی رانوای غمبارت

خوشید عمری کس کز گشت	آوخ در روزگار جوی کز گشت
دیده حویه ز خیر دزد گشت	شیرازه نقین کیتی زبسم گشت
هر روزش بر گنج و روز دزد گشت	آینه ضمیر زنگار روزگار
ایام کارخانه با سحر گشت	میکش و شب برآمد زهر جرح
با دفران و زندان زان گشت	بش خوار سردار زان گشت
هفت خیمه و عروجه و قمر گشت	فصل بهار و دفران برسد زب
بشراف خاور و دزد گشت	سرف دهم پروچان گشت
کد زانمین و سران گشت	مترک شد برود و معدوم شد و
زب با سید و شمس زک گشت	آشفه بود زلزل آن جد عین
خوابم دید کاشعین ز گشت	ما گیم و جبال عی دورن در خوا
کاشعین و خیمه در این نظر گشت	ایکجه زمانه بر کس رخ زده تاب
در سر خند طعنه و شمس زک گشت	صمد صبر و حوصله لبر زده زبون
ایست به تمام زان سفر گشت	سیر گشت و من بران حق گشت

نوی و خندت ز دوراه دگری

دستگیر دزد و سر زک گشت

لمح بصر

خورشید عمر همچو سهیل سحر گذشت	آوخ که روزگار چو لمح بصر گذشت
دیباچه حیات، زخیر و زشر گذشت	شیرازه تعین گیتی زهم گسیخت
هر روز شد به رنگی و روز دگر گذشت	آئینه ضمیر ز زنگار روزگار
ایام کامرانی ما بی خبر گذشت	هنگامه شباب سرآمد ز دور چرخ
باد خزان وزید و زمان ثمر گذشت	بر شاخسار سرو امل نارسیده دست
قامت خمید و عمر چو دور قمر گذشت	فصل بهار رفت و خزان می رسد زپی
آتش گرفت خاور و از باختر گذشت	سیل فساد دامن پیر و جوان گرفت
کار زمانه بین که پسر از پدر گذشت	متروک شد مروت و معدوم شد وفا
نوبت بما رسید چو، آشفته تر گذشت	آشفته بود از ازل آن جعد عنبرین
خواهیم دید کآتش عصیان ز سر گذشت	مائیم و حب آل علی (ع) ورنه در جزا
کآتش به خرمن دل اهل نظر گذشت	ای حجة زمانه برون کن رخ از نقاب
از بس خدنگ طعنه دشمن زهر گذشت	و حوصله لبریز شد زخون
ای دست انتقام، زمان سفر گذشت	دامن مردان حق بشست

نوری که جز درت نرود راه دیگری

دستش بگیر ورنه که آبش ز سر گذشت

تا بیدار باد و تاب در دهان
 راه آید به زلف در دهان
 تا بیدار باد و تاب در دهان
 راه آید به زلف در دهان

خال در دهان در دهان
 آن در دهان در دهان
 خال در دهان در دهان
 آن در دهان در دهان

بر دم زدن و کلاه زدن
 غره اردو کلاه زدن
 بر دم زدن و کلاه زدن
 غره اردو کلاه زدن

گیسو

تا به گیسو تاب دادی، تاب در دلها فکندی
 آه اگر پیچد به زلفت، دود آه دردمندی
 تا به حسن افروختی رخ، لاله را از داغ، خستی
 تا به ناز افراختی قد، سرو را از پا فکندی
 خال در روی تو ودل، در درون سینه من
 آن در آذر چون خلیل و، این در آتش چون سپندی
 نرگس مست کجا آموخت این افسونگری را
 عالمی با چشمکی گیری و با مویی ببندی
 بر دلم زد ناوکی، افکند از پا، بست دستم
 غمزه ابرو کمانی، عشوه گیسو کمندی
 نوری اندر نار هجرت، تا به کی باید بسوزد
 از من آشفته صد جان، وز لب تو نوشخندی

مها بصری هر که گشت نه ت ترانه طرب ایگر عاشقانه ت

سر زده شد به جبار بخت بنی قیام به بخت ز موی ت

سخت نقطه مویوم و هر فرد کلمه شیرین شعله ت

دلم گشت به کار بخت زین خرمه ایله موی ت

مثل آلودگی میوه لطف حیا دلم و ادب مانع هما ت

طبع دود و عشق و خونری زین خرمه ایله موی ت

گوهر نوری نه جای همی هست
بیا نظر چشمتان بشاید ت

ترانه طرب انگیز

ترانه طرب انگیز عاشقانه توست	مها به صفحه دل هرکجا نشانه توست
شرر به خانه دل می زنی که خانه توست	گرفته آتش بیداد وه چه بیرحمی
نگاه فتنه گر مست آهوانه توست	به جان عشق قسم آنکه دل به غارت برد
تکلم لب شیرین شاعرانه توست	شکست نقطه موهوم ونقص جوهر فرد
که دل خزینه اسرار محرمانه توست	دلم به سنگ جفا ای نگار من مشکن
از آن زمان که دو چشمم به آب ودانه توست	پراست دامن صد چاکم از مه و پروین
حیا و شرم و ادب ماه من بهانه توست	مثال آهو وحشی رمیده ای از خلق
زدست خوی تو مشهور در زمانه توست	دریغ و درد که عاشق کشی و خونریزی
نثار می کند آنجا که آستانه توست	فدات، مردمک دیده ام دو گوهر اشک

مگو که محفل نوری نه جای همجو منی ست

بیا که منظر چشمانش آشیانه توست

نهان در معرکه دینی زنده نگاه دار
ستی بنیامین خجسته راه آه را

کشته و شربت خنیا تو
با چرخ و خیمه

سینه بجا و لب بکین
سندباد در بحر خیمه راه را

برون دمه گواه چشم ترسند
این ژاله نار خون لایم کجاست

باد دالر اگر کسین آرم کوه را
شاداب کرده بر کمر صحرای

سختی کوی صفت کسین؟
سختی کوی صفت کسین؟

زینت کسین کجاست
زینت کسین کجاست

بیشتر راه دین زین
زین تقصیر کسین

بجز دوسو رخ تماشای کن خرام
تا لکنه پیر بو کسر گاه را

نوری در شمع عشق است در راه

خبر خدای عشق میارد پناه را

تم سیر محبت ۳۱-۷-۳۳

نوری

نگاه

ز من دریغ داشتی ای مه نگاه را
 این دل کجا وحشت خیل خیال تو
 دستم بتاچو بر لب لعلت نمی رسد
 پروین و مه گواه دو چشم تر منند
 این ژاله ها زخون دل من چکیده است
 گفתי که مست گردی و بس فتنه سر کنی؟
 از دست فتنه تو شکایت کجا برم
 دانم که بوسه می نفروشی ولی خوشم
 با چشم مست راه دل و دین زدی بزن
 برخیز و سوی باغ تماشا کنان خرام
 بستی به سینه ام ز جفا راه آه را
 با ما چه کار خسرو انجم سپاه را
 بگذار تا که بوسه زنم خاک راه را
 باور اگر نمی کنی آرم گواه را
 شاداب کرده برگ گل صبحگاه ر
 گر محتسب به مست نگیرد گناه را
 دربار عدل نیست دل داد خواه را
 بگرفتم از رقیب در بارگاه را
 فرمان به قتل من مده این دل سیاه را
 تا افکند به پای تو نرگس کلاه

نوری که شاهزاده عشق است و مرد راه

جز بر خدای عشق نیارد پناه را

بر آن خوشترم کشته که بگوام
 گشته دیدم دست بر در راه توام
 فدای شویو بخشم هر سیه توام
 در نه بر سج نشی و خاک راه توام !
 سر بر خوض نودی فتد ریش عشق
 هر که ملک نکه لطف با ما توام

شیوه

مران ز خویش که من کشته نگاه توام نگاهداری من کن که در پناه توام
 همه به خواب برفتند و من به خواب خیال گشاده دیده حسرت به روی ماه توام
 به یک نگاه گرفت و بیست و درهم خست فدای شیوه آن چشم دل سیاه توام
 مگر نسیم فشاند به دامن گردی و گر نه هیچ نبینی که خاک راه توام
 شرر به خرمن نوری فتد ز آتش عشق
 اگر کمک نکند لطف گاهگاه توام

تا میرد و بیخ پر یار ماه من	مهر شد ز رنگ جث خار ماه من
بنا به دریت هر خون عاشقان	خوش میور بگریش گنزار ماه من
افسوس کن جادو در بایت	شهرت کبوه و بازار ماه من
رسم بدر عزیز دلم کردی شکار	هر مهر سکنی افکار ماه من
چندین هزار بس در درایت	سید در و نمیشنی اقرار ماه من
لف تیه بکوه ریش غوره ای	بسته کرده از هر تبار ماه من
در بنه گسیه تو نه تنها نم هر	بنا به در کنه تو بسیار ماه من
بر کور به لان سفر کنی چکنم	ز شریت چه دیده خونبار ماه من
باز آرم منتم نه در بستم نشین	همون طبیب بر بیمار ماه من
اکنون که داده ام تو هر تا کی گشته	کار من و تو دهر و غبار ماه من
هر گسره هر کنم ز خجایت عیار	کم دیده ام یار و غدار ماه من

گفت شر بخون لوزی توان زدن ؟!

با عاشقان نمیشود این کسره من !

ماه من

گل می‌شود ز رشک رخت خار، ماه من	تا می‌روی به باغ پریوار، ماه من
خوش می‌روی به گردش گلزار، ماه من	افتاده در پیت دل پر خون عاشقان
مشهور شد به کوچه و بازار، ماه من	افسوئگری، جادوی ودلربائیت
دل می‌بری و می‌کنی انکار، ماه من	رسم بدی عزیز دلم کرده‌ای شعار
می‌دزدی و نمی‌کنی اقرار، ماه من	چندین هزار بوسه ز روی پریوشان
آشفته کرده‌ای دل تبار، ماه من	زلف سیه به چهره پریشان نموده‌ای
افتاده در کمند تو بسیار، ماه من	دریغند گیسو تو نه تنها منم اسیر
فرش رخت دو دیده خونبار، ماه من	بر کوی بیدلان سفری کن که تا کنم
همچون طبیب بر سر بیمار، ماه من	باز آی و متمم نه و بر بسترم نشین
کار من و تو و دل واغیار، ماه من	اکنون که داده‌ام به تو دل تا کجا کشد
کم دیده‌ایم یار وفادار، ماه من	گر شکوه سرکنم ز جفایت عجب مدار

گفتی شرر به خرمن نوری توان زدن

با عاشقان نمی‌شود این کار، ماه من

یاد دل به نرسد از در چاه میگفتی سخن از غلغله و مهر و وفا میگفتی

نشستم بجای که توجده میگفتی ز که نمونست من ز غدا میگفتی

بیک خوب تنیم ز پستی میگفتی ز غدا میگویم ز پستی میگفتی
ز غدا میگویم ز پستی میگفتی ز غدا میگویم ز پستی میگفتی

گمان از خود مگرد که ز غدا میگفتی که ز غدا میگویم ز پستی میگفتی

و عهد حرم و عهد وفا میگفتی راز دلدادگی ما ز غدا میگفتی

آسمان و مه و خود شنید و درود شستم
حیف دیدند که ما با تو خطا میگفتی

وعدہ

سرخن از عاطفہ ومہر وفا می گفتی	یاد داری بہ من آنروز چہا می گفتی
آنچہ می خواست دل من ز خدا، می گفتی	نشوم من بہ خدا از تو جدا می گفتی
بندہ ام بندہ فرمان شما می گفتی	بر لب جوی نشستیم وتوپیمان بستی
ہست این موج چو موج دل ما می گفتی	رو چو بر جانب امواج خروشان کردی
گہ ز خوبی ولطیفی ہوا می گفتی	گاہ از جور گل و گہ ز جفای بلبل
راز دلدادگی ما بہ صبا می گفتی	وعدہ رحمت وامید وفا می دادی

آسمان ومہ وخورشید ودرودشت ہمہ

حیف دیدند کہ با ما تو خطا می گفتی

در کف دست رخسار بپوش	ایستاده ای ایگه ز سار زانین
شاد بپوشد غازه کن اسیر درین	سر سبز بپوشد دشت زار ایستاده کن
دشمن گمراهه جانمشر سگین	ای روح شکر میس اسم گویا کند
خزم نشین و ره نوازند چنین	دشمن زود منم جوهر مهر گمانیش
با این هر کس که نماند چنین	خون مهر است تو را داده آب بند

پیرده که چرا چو پدر داغدار من ؟

گویا فرده که زرقا گه از من !

آن که در کوه زودخت بارگفت ؟	در رفعت ایگر مهر و دنا گشت ؟
دشمن در خورشید به خون قبا گشت ؟	آنکه در دامن مهر این سیه
آن که در کشتی مهر بند و سفا گشت ؟	آتش بر تو انگش شهاب به فروغ
خون بکشد ز دشمن بر دلا گشت	آنکه در دایه ز دشمن نشسته ب
پس از آن بدو طعم دعا گشت	غار گسترده طغیان بکند ز دجه ش

ای گل

ای شمع‌دانی، ای گل زیبای نازنین
 سرسبز باش و شادزی ای شاخه جوان
 ای روح بخش مجلس انسم بگو، بخند
 در فصل فرودین جو گل مهرگان مباح
 خون دل من است تو را داده آب و رنگ
 با این دل شکسته مکن ناز اینچنین

پژمرده‌ای چرا چو دل داغدار من

گویا فسرده‌ای ز فراق نگار من

آری رفیقت ای گل مهر و وفا کجاست
 آن سرو ناز حسن که پیراهن امید
 آن دلبری که دایه ز شیرش نشست بر
 غارتگری که طعنه به چنگیز زد چه شد
 آن کوکه بوسه زد به رخت بارها کجاست
 ازدوری رخس شده همچون قبا کجاست
 خون می چکید از نگهش بر ملا کجاست
 افسونگر بدون طلسم و دعا کجاست
 کشتی شکسته‌ایم، بگو ناخدا کجاست
 یدۀ قافله عمر گشت غرق

آن بی وفا نبود تو رنجان‌دیش به ناز

برخیز چاره ساز که آید دوباره باز

د آب دینه قانده غرق گشت گشت گشته ایم بخواهه اکبت

آن مونا نبود تو رنجاند شیرینار

بر خیز چاره ساز و دایه دایه باز

اگر مرا عزیز تو گشتی در گشت	راه امید را بتو یکبار بست در گشت
بدین براد گشت و تو را ندید	بچون نسیم آمد و چون بخت در گشت
با ترفته خاطر زارت چه گشت	و گاه چرا گشته خود را ندانست در گشت
آند بر فوگر حس رزد رنج	از توجیه در یکایه هر گشت در گشت
سوز دین خورشید و راندت در نظر	آسرو نازده شه بخت در گشت در گشت
کام دیت ز لبه نداد آن بهارین	با دهنه خفا که تو را خفت در گشت
کیم بدو رده در لید بکیمت	آتش است کرد مهرت سپید در گشت!

آوخ در زربو خان کرد ناز گشت

را گدازت با غم و سوز و گداز گشت

اگر گدازد مرا خیر ندانست	یا گشته نام در مهر گشت ار ندانست!
ز سر خورش کام دیت عاقبت نداد	در آنگشتل در دهنه از دوا گداز گشت
بندید گشته تجموم در مهر گشت	گدازت دزد زکوی دلبوم نظر ندانست

ای گل چرا عزیز تو پیمان شکست و رفت	راه امید را به تو یکباره بست و رفت
بست تو سن مراد نشست و تو را ندید	همچون نسیم آمد و چون برق جست و رفت
با تیر فتنه خاطر زارت چرا شکست	وانگه چرا شکسته خود را نبست و رفت
آن دلبر فسونگر حساس زودرنج	از تو چه دید کآینه دل شکست و رفت
مغرور حسن خویش شد و راندت از نظر	آن سرو ناز از چه شد آنقدر مست و رفت
کام دلت زبوسه نداد آن بهار حسن	با آنهمه جفا دل تو از چه خست و رفت
یک شب بدون پرده درآمد به مجلس	آتش پرست کرد دل بت پرست و رفت

آوخ که از بر تو چنان سرو ناز رفت

مارا گذاشت با غم و سوز و گداز رفت

ای گل مگر ز سوز دل ما خبر نداشت	یا آنکه ناله در دل سنگش اثر نداشت
از لعل خویش کام دلت عاقبت نداد	آن سنگدل که واهمه از دادگر نداشت
این درد می کشد اگر درویش نکشت	بگذشت دی زکوی و به سویم نظر نداشت
آن کو ملامتم زنگه کردنش نمود	گویا ز چشم مست وی اصلاً خبر نداشت
عمری عبث دلم سرکوش مکان گرفت	بیچاره هر چه کشت امید ثمر نداشت
دردا و حسرتا که پس از سالها امید	رو با رقیب کرد و مرا در نظر نداشت
ای دل صبور باش گه وصل می رسد	نامد شبی که تا زپی خود سحر نداشت

هر چند دلبران همه رنندند و خود پرست

بر عهد ننگرند ولی نیز امید هست

ای گل شبی که صبح سعادت دمیده بود	آن آهو رمیده برت آرمیده بود
رویش ز لطف در عرق شرم غرق بود	گفتار نفز خود به شکر پروریده بود
آب حیات از لبش هر لحظه می چکید	خلاق عشق بود و غزل آفریده بود
آن چشم مست در صف مژگان دلفریب	چون آهوئی به دامن صحرا خزیده بود
در رقص بود خنده کنان زانکه قطره ای	بردامنش زخون دل ما چکیده بود

آری هوا چو خلد برین مشکبیز بود دست صبا به نافه زلفش رسیده بود
آوخ که رفت آن گل صدبرگ تاکه بود آرام جان و انس دل ونور دیده بود

آری شکست عهد ز خوبان بعید نیست

بس آزموده ایم که رسم جدید نیست

ای گل هر آنکه بر سر کویش مکان گرفت عمری به جان عشق قسم، رایگان گرفت
گیرم که یافتم ز خدنگ غمش امان کی می توان ز نرگس مستش امان گرفت
ای گل نوید وصل، مرا می رسد ز غیب گویا سرشک رفت وره کاروان گرفت
آن دامنی که دست شہانش نمی رسید یک قطره اشک چشم شگفتا چسان گرفت

آری کمند عشق ز اندیشه برتر است

از نور عشق صفحه گیتی منور است

گر نام عشق بر ورق دفتر افتد از طاق عرش هر ورقش برتر افتد
در نزد خلق شهره شدن شرط عاشقی است کم گو که تاج خواجگیم از سر افتد
از پا فتاده غم عشقم عجب مدار کز آتش دلم به جهان آذر افتد
غم شد زکات حسن تو ای دلبر عزیز مسکین دل کسی که تورا بر در افتد
آتش گرفت خانه دل از شرار آه ترسم شبی به خانه تو اخگر افتد
سیل سرشگ می بردم، رحمی ای عزیز زان پیشتر که از کفم این ساغر افتد
پروانگان شمع رخت بی حدند، لیک شهزاده در کمند غمت کمتر افتد
نازم به چشم مست غزالی که شیرجان در دام فتنه نگهش با سر افتد

باز آ، ای نسیم سحر عطر سوسنش

دستم نمی رسد که بگیرم زدامنش

هان ای عزیز جان و دل داغدار من غمخوار من، برادر من، غمگسار من
جان عزیز، روح روان، مایه امید آرام جان و سر و لب جویبار من
نور دوچشم، شیرۀ جان، میوه دلم دلدار من، قرار دل بی قرار من

نارنج بهشت خزان به شیر جان
 در دام نشسته گنجش بهر اوشه
 باز آرازم هر عطر بوسش
 دستم نمیره به بگیم زدنش

جان عزیز جان و هر دانه در سن
 عجز از من برادر من علف من
 جان عزیز روح رو به مایه سیه
 آرام جان و سر دل جبار من
 چشمم شیره جان سیه دلم
 دلم از من قرار دل سقر از من
 پروین من ساره من مهر و دامن
 خورشید من فروغ ده لیر از من
 بید تو که دگر تو که دگرستان تو که
 سوسن تو که د لاله تو که در بهار من
 سر سبز چین ز تو و یاسمن ز تو
 گدجه جان لطف تو در لاله زار من
 هر چند غائبی ز نظر حاضر بدل
 غمزه خیال تو نمود در کنار من
 دلم در ذرات تو ایامه گشته است
 بهشت تر زلف تیان در کنار من
 از من مرغ دهره بگون جگر شوی
 آتش من چنین بل دانه از من
 محبوب من دلم بکذا کعبه دناست
 تا گدازم گدازم از کنار من
 دل به است در بر کویت گفته است
 بردار در رسم کزیت غبار من
 جان عزیز من هر چه جان پادار نیست
 این چند منقوشه بود یادگار من

تا گفته ام نغمه بگویند جان تو را
 تم جمینه
 نوری نبود عاشق را هر جا تو را
 ۳۴/۱/۹

خورشید من، فروغ ده لیل تار من	پروین من، ستاره من، مهر و ماه من
سوسن تویی ولاله تویی در بهار من	بلبل تویی و گل تویی و گلستان تویی
کبک چمان ز لطف تو در لاله زار من	سرسبزی چمن ز تو و یاسمن ز تو
غیر از خیال تو نبود در کنار من	هر چند غائبی ز نظر حاضری به دل
آشفته تر ز زلف بتان روزگار من	دانی که در فراق تو ای ماه گشته است
آتش مزن چنین به دل داغدار من	از من مرنج و چهره به خون جگر مشوی
تا نگذری نمی گذرم ای نگار من	محبوب من، دلم به خدا کعبه وفاست
بردارد آر نسیم ز کویت غبار من	دل باقی است و بر سر کویت فکنده رخت
این چند صفحه شعر بود یادگار من	جان عزیز من چو جهان پایدار نیست

تا گفته های نفز بگویند عیان تورا

نوری نبود عاشق نامهربان تورا

عشق شایسته را بداد دلین
دشمن که دارد دل را برین

سینه غمگین را بخت محبت
نزد آنکه ز بار او نجات یاب
بچه در چوبه چوبه
بچه در چوبه چوبه

گر تکیه بدست عشق یار بدل
همه خاطر آشفته باد آرزو است
گرفت دست مرا و شمر دانه مهر
در پاره پاره از نسیم جو که بکسین
در تاج عشق و وفار اهدا در بر من
در کوه زد بدو چشم فسونگر تر من

سینه عشق را آتش باده
بزرگ دل نمی آید تاب ازین
سخت فیهام که بیدار
صبر بکنند و عمر را بربابین

سینه سرزد و در وقت و مرغ بفرماید
عجب دارد ز گفتار تشریف افروزم
گرفت جذب به شوق وصل نوری را
بسنگ حاشه گر نشکند غمت پرین
با هزار که؟ بحشم ناز و درین؟!
نهان بشعر من بیت آه پر از طعنه من

دل‌بر

به عشق خویش مرا یاد داد دلبر من
 به سینه‌ام ز غمش رازهاست بی حد و هست
 نشد شبی که نشد چشم من ستاره‌شمار
 مگر تجلی طور است عشق یار به دل
 هنوز خاطر آشفته یاد آن روز است
 گرفت دست مرا و فشرد واز سر مهر
 کنون ز عشق تو بس آفتاب و ماه دمید
 شگفت بر من بیدل که با امید دراز
 سپیده سرزد و معرفت و مرغ شب خوابید
 عجب مدار ز گفتار آتش افروزم
 دمی نشد که گذارد دل مرا بر من
 هزار نکته ز هر راز او به خاطر من
 ولی چه سود تجلی نکرد اختر من
 که پاره پاره شد از هم چو کوه پیکر من
 که تاج عشق و وفا را نهاد بر سر من
 دو بوسه زد به دو چشم فسونگرتر من
 ز آسمان دل ای آفتاب انور من
 چو برق می‌گذرد عمر از برابر من
 به انتظار که ای چشم نازپرور من؟
 نهان به شعر من است آه پر زاخگر من

گرفت جذبه شوق وصال نوری را

به سنگ حادثه گرنشکند غمت پر من

نالیده‌م در تاج ابر
 عابدی که آردم دل در دیری
 جانت در نظر از چه عجب گریه
 گریه‌ها ز کس نیستی نظر
 گریه‌م خود خسته گشتم ز غم
 نه چشم ز زینت زینت

رسی با به توان گفت از این قصه سخن در تاج من و از دل من به خبر

زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت

در شب بحر خون شد دلم در ظلمت غم
 آفرایم درختان بسیم کنه کوری
 همچو مردانه زهره رنگ جوئی بسیم
 آفرایش زین بر پرو بایم شری
 کهنه را فوین خاکستر و بر بایم ده
 تا نماند ز من چسبه بایم لری

مهر ز بحر آتش خون گهر تو زی
 در آتش کج عاشق خونین گهر

عاشق خونین جگر

ماه من پا به سرم نه که مرا تاج سری
 به جمالت که نظر از دو جهان برگیرم
 گر دهندم مه و خورشید نگیرم ز تو چشم
 راستی با که توان گفت از این قصه سخن
 شوی آگه ز شبان من و بیداری من
 تو چو آن غنچه که لب تازه گشوده ست به ناز
 در شب هجرتو خون شد دلم از ظلمت غم
 همچو پروانه زدوران جوانی سیرم
 کن مرا خرمن خاکستر و بر بادم ده
 جا به دل گیر که آرام دل در بگیری
 گر تو مستانه کنی بر من مسکین نظری
 که تو در چشم من از شمس و قمر خوبتری
 که توجان منی و از دل من بی خبری
 نروی خواب گر از گریه شبی تا سحری
 هم دل آرام جهانی وهم آشوبگری
 آخر ای مهر درخشان به سرم کن گذری
 آخر ای شمع بزن بر پروبالم شرری
 تا نماید زمن خسته به عالم اثری

دل ز هجران تو شد خون و نگفتی روزی

که مرا هست یکی عاشق خونین جگری

روز ربه دین جمع پیداکردست
همچو پروانه گبرد شع رویت پر زدم
شهادت و غیرت گفت و رفت زنده
مهرم با فرز گفایت راز نهان میزد
تا گمزد خفوت در کفنه های غار
تا مرا دیر بر اشقی حق کرد عمارت

خافد ز منم بود و سبوت تاش کردست
دینم دهر را بر زبانهای کردست
در نه تا آنکه شورش یکبار بر کردست
گفت سخن هر چه خوانم زین بنف کردست
کاروان استرا با گفته همه کردست
بگزیدم که چون جان پیا کردست

مهر در عاشق نذر دایه ای

مهر غسی تو را دادم می کردست

معجز عیسی

غافل از من بودی ونیکو تماشا کردم	روزی ای مه در میان جمع پیدا کردم
دین و دل را بهر قربانی مهیا کردم	همچو پروانه به گرد شمع رویت پر زدم
ورنه تا آگه شوی یکباره رسوا کردم	چشمهای دلفریبت گفت دست از من بدار
گفت می کن هر چه خواهی جان به یغما کردم	دل که با طرز نگاهت راز پنهان می نمود
کاروان اشک را با گفته همرا کردم	تا نگیرد خاطرت از گفته های من غبار
لب گزیدی کای جوان احسان بیجا کردم	تا مرادیدی بر آشفته عرق کرد عارضت

سوختی در عاشقی نوری ولی آگه نه ای

معجز عیسی تو را دادم مسیحا کردم

تا دم به تو نگاه را گن میگرد
هر چه کردم به غم پیش مردم نشود
من زدیغ تر افت از دین گشتم
نزد من چو منش بسته زدیغ خون
کز من بر گنم کس است تو ز من
عاشق چه ماه تو ز سرگر دانه
نیت حرم تو اگر در بر بماند

بگفت از دیده چه باره زین میگرد
چشم را زدیغ زدیغ زدیغ میگرد
من زدیغ سست زدیغ زدیغ میگرد
هر چه حلقه گسری تن میگرد
دین چه در رد کنون در به چای میگرد
همچو خورشید با طرف چای میگرد
در زدیغ زدیغ زدیغ میگرد

نزد زدیغ کرام نزد زدیغ دروز
سنان سر است زدیغ زدیغ

سرکوی

تا دلم بی تو نگا رانگران می‌گردد	اشک از دیده به رخساره روان می‌گردد
هرچه کردم که غمم فاش به مردم نشود	چه کنم راز دل از دیده عیان می‌گردد
من ز زنجیر سر زلف تو گردن نکشم	من و این سلسله تا دور زمان می‌گردد
زود بینی چو منش بسته به زنجیر جنون	هرکه در حلقه گیسوی بتان می‌گردد
آفرین بر نگه نرگس مست تو، ز من	دین و دل برد کنون در پی جان می‌گردد
عاشق چهره ماه تو ز سرگردانی	همچو خورشید باطراف جهان می‌گردد
نیست جرم تو اگر روی به ما ننمایی	که پری از نظر خلق نهان می‌گردد

نوری دلشده آرام ندارد شب و روز

به سراغ سرکویت به فغان می‌گردد

سیدم ز کوی پندار
 دادم دستم به دروغی که می
 تشریف آوردند به من
 تا به کوی پندار

طعن و سرزنش تو به من
 نمودم و سرزنش تو به من
 تا به کوی پندار

دامن پرده را آتش زن ایستادن
 تا زنده به پایت تصدیق می نمودی

در آتش تو منم که آید
 تا به کوی پندار

دین و دل

گرچه دادم در هوایت، دین و دل خواهی نخواهی
 می‌روم از کویت ای پیمان گسل، خواهی نخواهی
 تا مرا رنجاندی ای سنگین دل نامهربانم
 آتش دل را نمودی مشتعل، خواهی نخواهی
 طمن و دشنام و تکبر، از تو بر من ای شگفتا
 می‌شوی از کرده‌ات روزی خجل، خواهی نخواهی
 تا سر اغیار داری، ای نگار سست پیمان
 می‌چکد از نوک مژگان خون دل، خواهی نخواهی
 دامن پروانه را آتش مزن ای شمع سوزان
 تا زند بوسه به پایت، متصل، خواهی نخواهی
 عشق حیرانت نمود ای طالع برگشته من
 عاقبت ای عقل، ماندی پا به گل، خواهی نخواهی
 مرحبا ای اشک خونین، مرهمی بر دل نهادی
 نوری از لطف تو هم شد منفعل، خواهی نخواهی

شب صبح شد و خواب برانم دیدم
بروانه شمع خشم و بال و پر
در کج قفس ماندم و نالیدم و مردم
دل بهوار بوسی عمر به سر برد
بر عاتق به چاره جان سیه به دور
کرارم و کباب مرغ دل بوخته من

یار مرغ شب سید ز آمدن تو فریاد
از ناله من ناله برانم بام و در
حال من خند گفتن به صیار
هر کس به سیر به جان سخن داد
افروختن و بوختن این رسم که نه
چون شعله به دانا نسیم حصار

کنج قفس

شب صبح شد و خواب بر این دیده نیفتاد
 پروانه شمع غم و بال و پر سوخت
 در کنج قفس ماندم و نالیدم و مُردم
 هر دل به هوای هوسی عمر به سر برد
 بر عاشق بیچاره که جان می دهد و سر
 ای مرغ شباهنگ ز آه سو مرید
 از ناله من ناله بر این بام و در افتاد
 حال من غمدیده نگفتند به صیاد
 هر کس به امیدی به جهان داد سخن داد
 افروختن و سوختن، این رسم که بنهاد
 آرام و سبک، مرغ دل سوخته من
 چون شعله به دامن نسیم سحر افتاد

د ر س ک مهر تو جزین دگر نبود	یادش بی و غیر تو دم در نظر نبود
پروم نبود زهره نبود و قر نبود	من بودم و خیال تو بود و سرگشت بود
در هر چرخ شاد در به پایم نبود	در عاشق بود دل بیکرانه بود
گر دیدم هر قدر ز مهر من خبر نبود	در آینه رخسار زلف و کشت
در برق هم چون در من شر نبود	میراث لبر دانه باران بدانم
گلرا خبر ز بسیر به دل در نبود	بنجه نریزند کالم شکوفا
هر چند گلر و گلرست عشوه گر نبود	گلر اسد سر است بوسه زدم
دین خود حکایتی است در کسر خبر نبود	دین تو و کس از کس و آبشار و من
مهرم باز عشق نسیم کمر نبود	راز در دل به با صبا هم گفته دم

نور و برکت بر عظم خم نکرد
 رام توشه چو صید حرم در نظر نبود

صید حرم

یاد شبی که غیر توام در نظر نبود
 من بوم و خیال تو بود و سرشک بود
 دریای عشق بود، ولی بیکرانه بود
 در تارهای پرشکن زلف دلکشت
 می ریخت ابر دانه باران به دامنم
 لبخند می زدند به حال شکوفه ها
 گل را به یاد لعل لب بوسه ها زدم
 ییاد تو و کنار گل و آبشار و من
 راز درون به باد صبا هم نگفتم
 در آسمان مهر تو جز من دگر نبود
 پروین نبود، زهره نبود و قمر نبود
 در وی چو من شناور بی پا و سر نبود
 گر دیدم هر قد زدل من خبر نبود
 در برق هم چو سوز دل من شرر نبود
 گل را خبر ز بلبل بی بال و پر نبود
 هر چند گل چو لعل لب عشوه گر نبود
 این خود حکایتی ست که کس را خبر نبود
 محرم به راز عشق نسیم سحر نبود

نوری که بر فلک سر تعظیم خم نکرد

رام توشد چو صید حرم را خطر نبود

مرغ شخند و باد تو سوزم سوز
تیر عشق را بجانم خورم سوز
راه آتش بازم آتش مهر و مونس
ره کرده در ره گشت تو گفتم سوز

عشق تو را دلم سوزد
عشق تو را دلم سوزد
عشق تو را دلم سوزد
عشق تو را دلم سوزد

سکوه ما دارم بل از موهنهای تو
رغمی آری نمیدانم باغی خوش
رغم در نیمه عشق تو گفتم سوز
باتن بخور من سرگرم بهارم سوز

سکوه ما دارم بل از موهنهای تو
رغمی آری نمیدانم باغی خوش
سکوه ما دارم بل از موهنهای تو
رغمی آری نمیدانم باغی خوش

سخت جان من به بعد از بهار چو فراق
مرغ بهر ممنونم در عهد شباب
ماند در گرد آغوشم بهر سوز
میرد چون برق را گشتم سوز

کجاست این همه دین و نوری گشت
میزنم لخته گویا بر آب سوز

شب تار

مرغ شب خوابید و با یاد تو بیدارم هنوز
 آه آتشبار من آتش به مهر و مه فکند
 ای طیب عشق در عشقت جوانی داده‌ام
 شرح غم بانوک مژگان بعد از این خواهم نوشت
 شکوه‌ها دارم به دل از بی وفائیهای تو
 رفته‌ای آری نمی‌دانی که با اغیار خویش
 گرنمودش بیم من گلچین ز شاخت چیده بود
 سالها در عشق تو بر من گذشت و مانده است
 سخت جانی بین که بعد از سالها رنج و فراق
 مرحبا ای عمر، ممنونم که در عهد شباب
 تیر عشقت را به جان ای مه خریدارم هنوز
 ره نکرده در دل سنگ تو گرفتارم هنوز
 از جفای چشم بیمار تو بیمارم هنوز
 می‌چکد خون جگر از چشم خونبارم هنوز
 گرچه در زنجیر عشق تو گرفتارم هنوز
 باتن رنجور، من سرگرم پیکارم هنوز
 پس چرا ای گل به پیش چشم تو خارم هنوز
 آتش لبهای تو بر روی رخسارم هنوز
 مانده در گرداب غم این جسم تبارم هنوز
 می‌روی چون برق اما من گرفتارم هنوز

یک جهان پروین و مه در دامن نوری نشست

می‌زنی لبخند گویا بر شب تارم هنوز

این گداز صد جاست
 بار ملک و پادشاهت
 زین بی بی بیست
 حسین است زیاده
 حشم به دست تو
 بای نفوس به دنیا نیست

مقام خفته دزدان گشت	دزدان حسن حقه ثریا گشت
آلفه حقه دام و خون تو لوله گشت	راز جریش شهر تقوی گشت
گشت راز دهم فاش راز گشت	ریز زیش به چوین گشت
خسرم ز دشت توین مرا	بر کمره در یغی فریاد گشت

شکسته

ای دوست گردل تو ز صد جا شکسته است
 تا زلف پیچ پیچ به عارض شکسته ای
 چشم سیاه و مست تو ای چشمه حیات
 هنگام خنده رشته دندان دلکشت
 آن حلقه حلقه دام که خوانی تو طره اش
 گشت از دل شکسته من فاش راز عشق
 خرسندم از شکست تو این سان دل مرا
 ما را دل از هوای تو تنها شکسته است
 بازار حسن هر بت زیبا شکسته است
 بایک نظر دل همه دنیا شکسته است
 دندان حسن عقد ثریا شکسته است
 از جبرئیل شهر تقوی شکسته است
 ریزد ز شیشه باده چو مینا شکسته است
 هر کس که دید، گفت: فریبا شکسته است

منطق قدس

آن نه ابروست تورا، بلکه هلال رمضانست	هله قدی که تو داری چه قدی سروروانست
کاین همان دلبر عاشق کش و عیار زمانست	خط و خال و لب و دندان تو دادند گواهی
لب میگون تو بر خسته دلان روح روانست	رخ گلگون تو خورشید جهان تاب فروزان
مگر عیسی زمانی که تو را معجزه آنست	به تکلم چو در آیی همه را زنده نمایی
که ز نافش صره مشک به تاتار روانست	مگر آهوی ختن دیده سر زلف تو ای مه
که هزاران دل عشاق گره خورده آنست	صنما گر ببری شانه سر زلف ببینی

منطق قدس به نوری ز تو تلقین شده ورنه

این همه نطق شکر بارنه از حسن بیانست

گاه

گاه همچون صبح خندانم، نمی دانم کیم	گاه همچون ابر گریانم، نمی دانم کیم
گاه همچون ذره هستم زیر پای این و آن	گاه چون خورشید رخشانم، نمی دانم کیم
گاه همچون قطره هستم محدود ریای وجود	گاه چون دریای عمانم، نمی دانم کیم
گاه دربند قیودم گاه در بزم شهود	که گدایم که سلیمانم، نمی دانم کیم
گاه از شادی غمینم گاه از غم شادمان	من به کار خویش حیرانم، نمی دانم کیم

گاه موسایم به طور و گاه فرعونم به نیل

گاه گبرم، که مسلمانم، نمی دانم کیم

رفا آتش زان کس که تعف
درین دل تو دهم نگاه من و دل

جانم ز جفت سبب احب
به هم صبح بختم بیه من و دل

است سبب سر برادرانه من
درین رفته از آتش من و دل

بر لبم خیزم قدم و وفا نقش نیست
بختم و رفیع زرد است کراهِ من و دل

بر بر دهم سبب ز قدس
به عشق خورشید و دل

هم بوی گلزار کمر تو آید در نه
به گلزار بدو احوال تا به من و دل

من و دل

آخر ای آهو نازان نگهی کن به قفا
 جانم از وحشت شبهای جدایی فرسود
 ای شباهنگ مهر بر سر ویرانه من
 بر دلم جز رقم مهر و وفا نقشی نیست
 که به دنبال تو افتاده نگاه من و دل
 بی دم صبح بود شام سیاه من و دل
 که شوی سوخته از آتش آه من و دل
 اشک چشم ورخ زرد است گواه من و دل
 به سر عرش خورد طرف کلاه من و دل
 بر سر مردم چشمم بنهی گر قدمی

باد بوئی مگر از موی تو آرد ورنه

به نگردد به دوا حال تباه من و دل

دلم از افراسیاب یغمدین آرد
بیم خفته آرد بر از این چشم آرد

بر زردی بکشد سوزنده بکشد
قوت را بیدار کند بخت آرد

بر دلم نه از دل شدم در خانه بکشد
مرا از این جهان بخت آرد

بر زردی بکشد سوزنده بکشد
قوت را بیدار کند بخت آرد

نمایم از غم دل و جان دارم بر
بسیار کف زان در مرا بخت آرد

ز مهر و شگفتی نمانده صبر من باقی
مرا تا غم ببرد ای که از غم هست آرد

تحفه

دلم را ای قرار دل، زلبخندی به دست آور
 به رسم تحفه، آشوبی، مرا زان چشم مست آور
 برون از پرده سیما کن، مه و خورشید رسوا کن
 قیامت را هویدا کن، به زلف خود شکست آور
 چو فرسودم من از دوران، شدم در خاکها پنهان
 مرا از نیستی ای جان، به یک چشمک به هست آور
 نما رخسار افسونگر، دل و جان و قرارم بر
 پس آنگه کف زنان در بر مرادم هوش و مست آور
 ز مهجوری و مشتاقی نمانده صبر من باقی
 مرا تا غم پری، ساقی، می از جام الست آور

بسم الله الرحمن الرحيم

بار هفتم بنیاد توای غزال مرید

جانم کز دود و دل پر ز طاعت مرا	بیا تو لایق دست نداده چه طاعت مرا
چون سینه غم آن فلک طاعت مرا	تنی که نقش تو چون محراب صلبه دلم
مدینه مهر کنده بوشال است مرا	تا غدی ز سر کور تو آمد که صبح
جو پادشاه پراب است مرا	هوا بقره خفا تو از تار نهال
تا قلب است در درج زلال است مرا	چه مدی تو ایام جان عمر عزیز
زندگی بکین حال است مرا	تیرد که در فراقت بکین غم بکین

حرف دوستانه

همچو شمع ز غصه می‌کاهم
اشک بنشسته بر سر راهم

که خدایا شب است و تاریک است
بر من این راه، دور و باریک است

جز توام نیست یار دلداری
آری ای اشک راستی آری

زینت روی و دامنم کردم
من از این راه بر نمی‌گردم

دفتر عشق و شوق را خواندم
سال و مه رفت و من به جا ماندم

لاله‌های امید من نشکفت
هیچکس حرف دوستانه نگفت

باز هم شعله می‌کشد آهم
خواب در دیده‌ام نمی‌آید

مرغ شب ناله می‌زند در بام
ای خوشا خفتگان بستر ناز

توئی ای اشک همدم دل من
من و تو سالهاست بیداریم

قطرات درشت و گرم تو را
بنشین در کنار بستر من

روزگاری به آرزوی دراز
گفتم امسال می‌کنم پرواز

برف پیری نشست بر سر من
بامن او فتاده بر سر راه

باید همه با هم در تصویر یکدیگر در این کعبه دم
 بکنیم و در این کعبه در این کعبه
 در این کعبه در این کعبه در این کعبه
 در این کعبه در این کعبه در این کعبه

بچشم من در این کعبه
 بچشم من در این کعبه
 بچشم من در این کعبه

در این کعبه در این کعبه در این کعبه
 در این کعبه در این کعبه در این کعبه

در این کعبه در این کعبه در این کعبه
 در این کعبه در این کعبه در این کعبه

پروانه

به گردش می‌زدی پروانه‌ای پر	شبی می‌سوخت شمع می‌روح پرور
گره می‌خورد اندر دامنش اشک	سراسر عشق بود و آتش ورشک
ولی پروانه پروای دگر داشت	لبی خاموش و جانی پر شرر داشت
پر پروانه را آتش نسوزد	مبادا مهر دامن بر فروزد
توکل کرد و خود را زد به آتش	در این اندیشه آن دلدار بی‌غش
مراد خاطر پروانه را داد	خدا را شکر کان آتش ز بیداد
نمی‌سوزد ولیکن روح پاکش	سراسر سوخت جسم تابناکش
لبش خاموش و ذکرش بر زبانهاست	گرفتار محبت را نشانهاست

اینکه در این کتاب
از احوال عقلی و اخلاقی
بسیار است

آنها که با دین و دیندار و خبری

از این که بگوشت آید بگری

از احوال عقلی و اخلاقی

بسیار است که در این کتاب

از این که بگوشت آید بگری

از احوال عقلی و اخلاقی

بسیار است که در این کتاب

از این که بگوشت آید بگری

از احوال عقلی و اخلاقی

بسیار است که در این کتاب

از این که بگوشت آید بگری

از احوال عقلی و اخلاقی

بسیار است که در این کتاب

از این که بگوشت آید بگری

بسیار است که در این کتاب

از این که بگوشت آید بگری

از احوال عقلی و اخلاقی

بسیار است که در این کتاب

از این که بگوشت آید بگری

از احوال عقلی و اخلاقی

غم و درد

به گل ولاله خوش کند دل خویش
بودم از کودکی همین درویش

نچشیدم زدست مردم دون
من و صحرا و گوشه هامون

به من آورده این نگون بختی
تا به بازی بگیردش لختی

نگذاری به خنده لب واکرد
از سرم ای زمان دون برگرد

که گل ولاله را جوانی داد
آن جلال و جمال رفت از یاد

در بهار جوانی ار هرکس
من ندیدم جوانی خود را

من که در روزگار جز غم و درد
زین سبب دل گرفته‌ام از خلق

راستی را چرا جهان خراب
مگرش نیست جز من مسکین

آوخ ای روزگار، صد آوخ
سوخت بال و پرم رهایم کن

آفتابی دمید در نوروز
تیره ابری گرفت راهش را

لَكَالْجَمَاعِ مِنْ خَلِيلَيْنِ فَرَقَهُ

وَكُلَّ الَّذِي دُونَ الْفَرَاقِ قَلِيلٌ

درد در دل من و در دل تو
چون در دل من و در دل تو
چون در دل من و در دل تو
چون در دل من و در دل تو

دست دهنده پرچین لغت برم
ساحتم از لب سگین تو پیمانه نبی

ای که در دل من و در دل تو
ای که در دل من و در دل تو
ای که در دل من و در دل تو
ای که در دل من و در دل تو

ده جگر من و جگر تو
تشریف من و تشریف تو

ای که در دل من و در دل تو
ای که در دل من و در دل تو
ای که در دل من و در دل تو
ای که در دل من و در دل تو

وای ای روزگار دون پرور
تو همانی که در ره تاریخ

هرچه خواهی بکن که معذوری
از سجایای مردمی دوری

من که خود را سپرده‌ام به خدا
نیستم از کسی دگر خورسند

از نشیب و فراز دهر چه باک
من و تنهایی و دلی غمناک

من نه آنم که زیر گردش چرخ
ممچو سنگ آسیای زیرینم

ناله و شکوه بر زبان آرم
بهارهای بزرگ بردارم

مرغ جان را چه سود زین گنج
دل بیک خنج تو بیا در به
با این گنج دل داد و خند
بهره محبتش تو بسکوه

آشای رسته مرغ مهر سودارده ام
خرمن عمرین آتش زن و بر باد بد
بهوار رخت پر ز دو شاد بخت
عاشق از خانه عشق ندارد اگر

عاشق بخت بد و عمر بخت بد
شود زار و سست بخت بد
عشق تو بخت بد و عمر بخت بد
بخت بد و عمر بخت بد

«تو جوانی و بیا زین پیرم
بسکن این فتنه مستانه و خرق
رسم آندو شود خاطرت ز یاد آه !
ورنه اشی تو بدام دگر خواه خود !

فغان مرا گردد بهر باد
به آن کس تو دزدی و دزدی
خانه مرا زان دست تو خون
بماند کلام فغانی و جان
فغانی زان دست تو خون
بماند کلام فغانی و جان
کسی تو دزدی و دزدی
بماند کلام فغانی و جان

تیر نگاه

مرغ جان را چو نمودی هدف تیر نگاه
 پای پرآبله واشک روان ورخ زرد
 آشیان سوخته مرغ دل سودا زده ام
 خرمن عمر من آتش زن و بر باد بده
 جان شیرین به لب آمد زغم ای لیلی حُسن
 عشق خونین توام گر ببرد تا دل خاک
 «تو جوانی و به بازی من پیر میا
 بس کن این فتنه مستانه ز صید دل خلق
 خون دل خورد و به سر برد و به کس شکوه نبرد
 «خانه دل که ز جور تو شده صحنه خون
 دل به دنبال نگاه تو بیفتاد به راه
 همه در محکمه عشق تو گشتند گواه
 به هوای ز نخت پر زرد افتاد به چاه
 عاشق از حادثه عشق ندارد اکراه
 شور فرهاد ز بس می کند آن چشم سیاه
 به سر تربت من لاله دمد جای گیاه
 ترسم آزرده شود خاطرت از ناوک آه
 ورنه، افتی تو به دام دگری خواه نخواه
 بیژن عشق تو روزی که در افتاد به چاه
 به تماشاگاه این صحنه بیاگاه بگاه»

نوری از فتنه خویان به کجا شکوه برد

کشته عشق ندارد بجز از عشق پناه

دل به به تو زرد و در پیش
بیکر آتش ز زار زخمش

دیده برگردنا غم گریه
بیکر لخته ز زانجه بر پیش

رو در ز باغ و لم گسسته برت
ناله با غزان دست لعل و بکود
رفت کر خنده کینه زار ز پیش
برد ز ناک سیمین لاله ز پیش

خیزد کرد و با خود و با خود
این چنین است که گذران آید

بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا

من ز گلزار آجویم و دردم بگلزار
در هم عاشق با یزدان و در پیش

لایق ز لعل عشق تو و نادان خاک

زود هر تو در لعل دل غمش

دل ناامید

دل به امید تو پر زد که دهی تسکینش	نه که آتش زنی از ناز پر خونیش
دیده بارید گهر تا زغمش گریه کنی	نه که لبخند زنی اینهمه بر پرویش
روزی از باغ دلم لاله اهید برست	رفت کز خنده کند باز لب نوشیش
ناگهان باد خزان دست تطاول بگشود	برد از تارک سیمین کله زریش
به امیدی که شبی پای نهی بر چشمم	همه شب می دهم از گوهر اشک آذینش
چه توان کرد که تا بوده و تا خواهد بود	این چنین است جهان گذران، آئینش
من به گلزار تورا جویم و مردم به گمان	که منم عاشق یاس و سمن و نسرينش

نوریت زاده به عشق تو و تادامن خاک

نرود مهر تو از لوح دل غمگینش

چشم در زخمت دهنم در خمی کوهی
دب هجرت ز خون بکوه نذر کوه
آخر از کوه دهنم آتش مشتعل
گفته بودم با غزنه ام خزان را مکردم
هر چه سخن بکن باز و کبر کاخ آید
در لب ز خنده خواهم کرد دانت را

تا مگر روز کنی بر عاشق مسکین کجایی
دهنم شد گشتن چه در دهنم کجایی
ای عجب چون ره نیابد در دهن تو در آبی؟
ده چه فکر را که نشیند با کدو پاشی؟
محشر حق حجاب روز عیال داد کجایی
یا برکت سرفرو یا در صبح کجایی

گر سیفته نذر روز با دهنم تو عیب نبود
با کجاست دست بکشتن تو بهی

مرز عشق

باختم درنرد عشقت، دین و دل خواهی نخواهی
 تا مگر روزی کنی بر عاشق مسکین نگاهی
 در شب هجرت زبس خون می چکد از نوک مژگان
 دامنم شد گلستانی، چهره ام شد همچو کاهی
 آخر از نور دروغم، آتش دل مشتعل شد
 ای عجب چون ره نیابد، در دل تو دود آهی
 گفته بودم با غزلهایم غزالی رام کردم
 وه چه فکری! کی نشیند با گدایی پادشاهی؟
 هرچه می خواهی بکن ناز و تکبر کا آخر آید
 محشری، حقی، حسابی، روز عدلی، دادگاهی
 در دل شب از خدا خواهم که گیرد دامت را،
 یا سرشگ لعل فامی، یا دعای صبحگاهی
 گر بیفتد نوری از پا در غم تو عیب نبود
 با نگاه چشم مستت بشکنی قلب سپاهی

نه ایستاده سخن برآورده بکمان
از پرتو انوار جهان خانی تسکین

شخصی که در سر این نامه ایوان
خوشید خوشید خوشید فردان

نور از گشت منه طاق بود

روز نفی تشنه از دشت خرد از طایم منو
و بگفتن شده از این خوشتر لبه تو

عبدالزہریعوش خدائیسرہیلو
رفاقتیہ لاج غلہ چکریا ہو

کرامت و غفور و رحیم

از ذوق در صحرای غایت شرم از ذرات ترنجبین در کجای شرم

گر غزلین می جو دق زارای جمع

سید علی حسینی قدس سره

از منظره دلکش دروگاه خست
در حضور عمارت ارباب خلق متعسر

دشمنه جان دیرمه در خانه اطمینان
نور از لای غنچه مشقه مهر کس

مدت خوشه در استهوا

آدمی است که در هر حال و در هر وقت
و در هر مکان و در هر حال و در هر وقت

سوءت و مکر و دروغ و غیبت و قتل را
نماز و روزه و صدقه و احسان را

کتابخانه

نائب میرزا محمد علی قزوینی

گدومه خورشید تو آن در تیره
سوی کوه دران راه بسید

دند عرق شرم بر روی تماش

نیمه شعبان

آراسته شد صحن سرا پرده امکان از پرتو انوار جهان خالق سبحان
شب خیمه بکند از سر این نادره ایوان خورشید درخشید نه خورشید فروزان
نور ازلی گشت به نه طاق هویدا

زربفت شد از دختر زر طارم مینو رنگین شد از آئین رخس گنبد نه تو
غبرازده بر عرش خدا یکسره پهلوی برخاسته بر اوج فلک بانگ هیاهو
برپاست یکی غلغله در ساحت منیا

افروخته در صحن چمن غالیه چون شمع از ژاله تر بیخته گردون به چمن دمع
کر کرده مغنی ز همه اهل جهان سمع گرساغر از این می بود وساقی از این جمع
یک جرعه کشد از ثریام تا به ثریا

از منظره دلکش این کاخ مسدس وز جلوه غارتگر این طاق مقرنس
پوشیده جهان در مه دی جامه اطلس نور از افق غیب درخشیده به هرکس
پیداست که خورشید دگر گشته هویدا

آراسته مشاطه گل صحن چمن را فردوس برین کرده رخس، بیت حزن را
معشوق من ای برده زمن طاقت تن را بنمای به خورشید جهان وجه حسن را
تا کسب کند نور، از آن روی مصفا

در پرشته ز لولوز ز غلم بخت
نفاد با تو سر پرده لا بهوت
در غفر جان در کف غفر تو بخت
در در که عدل و جبر بخت همه بهوت
از خشم پال تو خرد که سی

از کف طفیل تیر ملک جان بود
شم ز لوق شوق در دور تو روان بود
هم نظرت از زمین خود نا بود
از نور در از جبر طو عیان بود
سر فروش از منزل و دار تو پیدا

در خوشتر خبر ملک در گو گویند
در ز شهادت در نام تو جویند
عشق جلالت همه چادر تو بپایند
دانا که به تجوید سر پرده بپایند
از رفتار دل منظر در مسما

از کرده مکان بهر خد کوه جوی را
از دانه آهسته تو بگرفته سما را
بجز و برون که زین در خد را
بکش صف کفر و تمجود و خد را
سجودم بخلق در این سیه پیدا

بر خیزد بگو که ز خورشید آلم را
ازین صمد جان در بلند ضم را
پاکیزه که ز قوم صمد خواه حرم را
بر دار ز کینه دلها همه غم را
در روی تو سر آت خد شوند توانا

تو پادشاه جهان نبی سقبر
تو احد عالم و جهان زده جابل

مه خیره شود چون نیکوی تو بیند منشق شود ارطاق دو ابروی تو بیند
 کی دیده خورشید توان روی تو بیند گر مشک ختن تاری از آن موی تو بیند
 اندر عرق شرم برد روی تماشا

ای پر شده زانوار رُخت عالم ناسوت منقاد به امر تو سراپرده لاهوت
 ای عقل جوان در کنف عقل تو فرتوت در درک جلال وجبروت همه مبهوت
 از مقدم پاک تو خبر داده مسیحا

ای آنکه طفیلت همه ملک جهان بود شمس از افق مشرق روی تو روان بود
 هم منتظرت اهل زمین بود وزمان بود آن نور که اندر جبل طور عیان بود
 هر روز و شب از منزل و مأوای تو پیدا

در عرش همه خیل ملک ذکر تو گویند در فرش شفا از اثر نام تو جویند
 عشاق جمالت همه جا در تک و پویند آنان که به تجرید و سراپرده هویند
 از روز ازل منتظرند اهل معما

ای کرده مکان بهر خدا کوی حرا را آوازه تهلیل تو بگرفته سما را
 برخیز و برون کن زمین دست خدا را بشکن صف کفر و ستم و جور و جفا را
 بخرام سوی خلق در این لیلۀ یلدا

برخیز و برون کن زدل خویش آلم را آئین صمد خوان و برانداز صنم را
 پاکیزه کن از قوم صنم خواه حرم را بسزدای ز آئینه دلها همه غم را
 ای روی تو مرآت خداوند توانا

تو پادشهی؛ اهل جهان، بنده مقبل تو اصل کمالی و جهان فرقه جاهل
 در وادی ظلمت شده جمعیت باطل باخلق خوش و حسن بیان و به شمائل
 کن چاره هردرد؛ تو بنمای مداوا

شاهان همه گوینده درگاه تو آیند در درگاه تو روی به خاک تو بسایند
 از تارک خود تاج کیان دور نمایند تو صاحب فرمانی، فرمان نسرایند
 بر بندگیت فخر کند قیصر و کسری

در داد ظلمت شده جمیع باطن با خلق خوشتر و حسن پادشاهی

شاهان بر کونین نگاه تو دارند که چاره هر درد تو نماید و داد
دزد در که تو در بر کمال تو باینده

دانا که خدای کاین اهرام نمانند تو صاحب فراخ و گنایان نمانند

بر بندگان فوکه نصیر و گری

در شعبه و بخورید تو محفل از بهشت است و فانی محفل

ایشمیر تو خدا صادر لول ایچم بر خور و جگر و بعد و رسد

بر خور و صاحب دل و فتنه

در خور و خوش و آرم و طیف از دشت و بدسم

پیغمبر محمد و ابوالقاسم خاتم بر خور و ظلمت شده مرا مرا عالم

سعد شده از بهر بهر و دیو کلیک

بر دار بهر اهل خود روح الامین را بشارت بهر کس کلین را

تسیر نام بر هر قده چین را نه نه بهر ملک سارا و زمین را

چون ز بهر آرمه از بهر تو هر جا

بر حالت چو از جان نور الهی بنمود و کعبه مقصود گاهی

دید از بهر جان و کعبه گاهی ریخته و دوازده تصدیق گاهی

سیر به خطیم تو وضع شده گویا

ای شعبده و سحر ز میلاد تو مختل از مقدمات آتشکده فارس معطل
 ای شمع ضحی، نور خدا، صادر اول ای ختم رسل، خواجه کل، احمد مرسل
 برخیز ایا صاحب دیوان فتحنا

ای منجی نوح و شرف دوده آدم وی طلعت افروخته ات بدر مسلم
 پیغمبر محمود، ابوالقاسم خاتم برخیز که ظلمت شده سرتا سر عالم
 معبد شده از بهر همه دیر و کلیسا

بردار به همراهی خود روح الامین را بگشای پی معجزه روی نمکین را
 تسخیر نما سربه سر قلعه چین را نی نی، همه ملک سمارا و زمین را
 چون آیه نصر آمده از بهر تو هرجا

برخاست چو از جای همان نور الهی بنمود سوی کعبه مقصود نگاهی
 دید از همه جا بلکه زهر سنگ و گیاهی برخاسته آوازه تصدیق و گواهی
 یکسر پی تعظیم و تواضع شده گویا

در راه شد آن ماحصل جلوه رحمان اطراف جنباش زده صف حوری و غلمان
 می خواند براو روح الامین آیه قرآن لیکن بدن از شوق بُدی خائف و ترسان
 چون در گرانمایه آویزه حورا

آمد چو در منزل، آن در یگانه شد باتن لرزنده خود داخل خانه
 در خلوتی آسود ز غوغای زمانه در فکر فرو رفت از آنرو به میانه
 کین جمله خطابات چه و، این چه تمنا

ناگاه خطاب آمدش از فیض: مدثر آسودگیت رفت دگر: قم فائذر
 آفاق زهر شرک و دنس شوی، فطهر دعوت بنما سوی خداوند، فکبر
 ای دوخته بر قامتت این خلعت، یکتا

دیده شد آن بخت خرم و جوان
لطف جان شیرین و صفا و جوان
بخواند بر لوح دلش این کلام
لیکن طبعش در لطف بر خفا و جوان
چنان که گویای کزیده جور

آه چو در غزل دل زده گویان
شد جن لطف و صفا و جوان
دخورد آن سر و رخسار زبانه
دخورد و رفت از دند بمانه

کین صفا و صفا و صفا و صفا
بناگهان صفا و صفا و صفا
زبان ز سرش کشید و صفا
دعت بنام صفا و صفا
در صفا و صفا و صفا و صفا

چون قاسم زده زده و صفا
از پیشتر زده و صفا و صفا
دند زده و صفا و صفا و صفا
تسم و صفا و صفا و صفا و صفا

زده و زده و صفا و صفا
آه و صفا و صفا و صفا و صفا
زده و صفا و صفا و صفا و صفا
بر کوه و صفا و صفا و صفا

من علم زده و صفا و صفا
از پیشتر زده و صفا و صفا

در کتب آن بود صفا و صفا
از پیشتر زده و صفا و صفا
از صفا و صفا و صفا و صفا

محتاج نباشد گوشت و زبان
کافایت را صفا و صفا و صفا
گرج و صفا و صفا و صفا و صفا
تا صفا و صفا و صفا و صفا
چون گفته حق را صفا و صفا و صفا

ای که دست هر چه شک و صفا
در زده و صفا و صفا و صفا
از صفا و صفا و صفا و صفا
بر کوه و صفا و صفا و صفا
چون زده و صفا و صفا و صفا

چون قامت خود کرد در این باره قیامت از هیبتش آشفته شد افلاک به ساحت
 دزدید فلک ناف و فرو برد خجالت هر بتکده و معبد، همه رفت به غارت
 تسلیم و سرافکنده شدش یکسره دنیا

فرمود در آن روز ندا اهل زمین را بامن مگذارید ره فتنه و کین را
 آورده‌ام از نزد خدا دین مبین را برتر ز ملک می‌برم ارباب یقین را
 بر کافر مشرک بکشم تیغ به هیجا

من علتم از ما خلق و دوده انسان از بهر من ایجاد شده عالم امکان
 در مکتب من عیسی، بُد طفل دبستان آنم که خبر داده مرا موسی عمران
 از جانب من بوده و را آن ید بیضا

محتاج نباشیم به آوردن برهان کافی ست مرا معجزه، یک آیه قرآن
 گرجن و بشر جمع کند دفتر و دیوان تا مثل وی آرند یقین است که نتوان
 چون گفته حق را نبود همسر و هم‌تا

ای خاک درت سرمه چشم ملک و حور وی نور تو تابنده به طور و شجر طور
 نه، که نیست بجز لطف تو منظور بر درگهت افتاده یکی بنده مهجور
 چون جز در تو نیست بر او راه تمنا

بناسبت نمد شعبا و تولد خست امام زمان ^{علیه السلام} سوره ام

ده دام صحرانش چون روضه مروان انهار حواری کرده عین چشمه مروان

محموشه نگر کشیده لبان سرود سخن دیامن و سبز دربان

چون یار میانه و محبوب در لایان

لطفال نباتات که بشیر بشد لذت جلوه خود قیامت خیز بشد

در کتب تصنیع لصبه باز نشد در دمه دبا و دشر و غورشید پشد

هر یک زبان خود شیر و حده گویا

مقیمه لیده ناده و محصور شرابم جان در کف خود شتر مرغی نامم

در یکت نبود دامن خست در تب نامم یالیت در پهنم بریت همچو تراجم

گوهر مقصود

وهدامن صحرا شده چون روضه رضوان انهار روان کرده عیان چشمه حیران
مخمور شده نرگس شهلایی بستان سرو و سمن و یاسمن و سنبل و ریحان
چون یار به میخانه و محبوب در ایوان

اطفال نباتات لب از شیر ببستند از جلوه خود قیمت جنت بشکستند
در مکتب تضييع به صد ناز نشستند ابر و مه و باد و شه و خورشید پرستند
هریک به زبان خودی اش وحده گویان

ساقی بده از باده که مخمور شرابم جان در کف خود مشتری آن می نابم
دیری ست به سودای رخت در تب و تابم یالیت که بینم، به رخت همچو ترابم
جان می دهمت گر شوم چاره حرمان

ای دیده عالم شده روشن به جمالت قربان قد سرو و رخ بدر مثالت
قامت تو نمودی که شده شور قیامت برقع زرخ افکندی و بردند خجالت
خورشید و مه و مشتری و زهره و کیوان

ای بدر درخشان که همه روزه عیانی مدحت نتوان گفت که افزون زیبایی
تو عقل تمامی و تو زینت ده جانی برکالبد خسته ما روح روانی
عالم به وجود تو شده صاحب عنوان

تا از افق غیب، نگاری به در آمد گلزار پر از لاله و گل سر به سر آمد
 آب حیوان از همه عالم به در آمد آبستن از آن آب حیات، ابر برآمد
 دُرُ عدنی بسته شد از نطفه نیشان

در لیلۀ مولود، جهان رشک جنان شد از مقدم پاکش فلک پیر جوان شد
 خورشید در آئینه مسعود عیان شد سیار و ثوابت همگی رقص کنان شد
 جبریل صدا زد که شده نیمه شعبان

طالع شده یاری که ورامثل نیاید از قوس صعودی به نزول هیچ نیاید
 با همچو مهی دم زدن از حسن نشاید آری همه دانند چو خورشید برآید
 انجم نبود در نظر خلق، نمایان

صبحی که ید غیب در او جلوه نما بود نوری که عیان بود همه نور خدا بود
 مقصود ز فیاض ازل صدق و صفا بود اکملت لکم دینکم الیوم پسا بود
 مختوم، ولایت شد وهم دفتر و دیوان

ای نور خدا از همه مقصود تو بودی در چرخ ولا اختر مسعود تو بودی
 محرم به حرم خانه معبود تو بودی در کنز خفی گوهر منضود تو بودی
 یابن الحسن المسکری ای حجة یزدان

از نور شما نور سراپرده اشراق از بود شما بودن این گبند نه طاق
 فارق نبود فیض شما آنی از آفاق بر شأن شما آیه نور آمده مصداق
 احیا شده ز انفاس شما چار خشيجان

ای گشته ذخیره به عدالت به کجائی کی می شود از پرده غیبت به در آئی
 تعجیل نما، ملعبه شد دین خدائی متروک شد آئین وره علت غایی
 جز نام نمانده ست ز احکام و ز ایمان

ای حجة حق طعنه ز اغیار شنیدیم جز صبر در این مرحله پیکار ندیدیم
 اکنون که گرفتار غم و درد شدیدیم برقع ز رخ انداز که از غصه خمیدیم
 مامنظران را برهان از غم دوران

ناتشبه نمازیدیل سکر قرن

دیدیتم از ره الطاف خدا را از خود شتر تیره نگر از ضرر و سمارا
در خور و جفا سوخته پین خرمن مارا در دشمن دین پر شده پین دشت مارا

لذتیغ شتر پاره کن این جوق شغال

در سر و خرپنده بستن است آخر شتر نجر کشتن ولایت
نور صر بود ادج بعدا ذکر است بر خاک دلت سوده ریغ عجز و خجاست

تافوق شرف سدید از لایع می کجی

ای قائد دین بی تو شده قافله گمراه کس نیست ز درد دل این سلسله آگاه
 نه قائد و نه قائم و نه یار و نه همراه در لیلۀ یلدا تو برون کن رخ چون ماه
 تا شبهه نماند به دل منکر قرآن

ای دست خدا از ره الطاف، خدا را از دود شرر تیره نگر ارض و سما را
 وز جور و جفا سوخته بین خرمن مارا وز دشمن دین پر شده بین دشت هدارا
 از تیغ شرر پاره کن این جوق شقالان

ای سرو خرامنده بستان امامت آخر ثمر نخل گلستان ولایت
 نوری که بود ماحد اجداد کرامت برخاک درت سوده رخ عجز و حقارت
 تافرق شرف ساید از این روی به کیوان

عاشق زانکه چنان سر منزل ماتم نمی‌شد
گر چه در این چشم روز و شب شبنم نمی‌شد
هم هر فریده دم مخزن با غم نمی‌شد
اگر اهل سبزه بر آن زلف خرم نمی‌شد
روزگارم در جوانی تیره و کورس نمی‌شد

اگر در این عشق بوی تنم گریه بارون
کجا بدین عشق دگر دست سبیل و خون
بعد و اقیوت لبانت غنچه را کرده هر خون
گندم خال تو کردم راز خست کردون
در نه گندم بخت بد بختی لایم نمی‌شد

غم تو

عاشقان را گر جهان سرمنزل ماتم نمی شد گریه چهره اشک چشمم روز و شب شبنم نمی شد
هم دل افسرده ام مخزن برای غم نمی شد گر مرادل، بسته بر آن زلف خم درخم نمی شد
روزگارم در جوانی تیره و درهم نمی شد

ای پری از عشق رویت منزل گردیده هامون کی بدین عشق و محبت می رسد لیلی و مجنون
لعل و یاقوت لبانت غنچه را کرده جگر خون گندم خال تو آدم را ز جنت کرد بیرون
ورنه گندم باعث بدبختی آدم نمی شد

آنکه ای مهر و ندارد چون توئی راپس چه دارد آنکه دلدارش تو باشی کی به دیگر دل گمارد
هر که یاری جز تو دارد دل به غفلت بگذراند جز غمت در خانه دل دیگری مسکن ندارد
آری اندر این حرم جز غم کسی محرم نمی شد

عهد بشکستی و رفتی بی وفایی کردی هر آن عاشق بیچاره را کردی چو زلف خود پریشان
یاد آن جادوی مستت دیده ام را کرده گریان قطره ها باید که از جنبش شود دریا نمایان
گر نبودی چشم گریان دامن ماتم نمی شد

روی همچون ماه تابان قد سرو دلریا را تا نمودی، شد قیامت، عاشقان مبتلا را
با همه جور وجفایت گر نمی رانندی گدا را از زکات حسن می دادی اگر یک بوسه مارا
ای پری از خرمن حسن تو یک جو کم نمی شد

که که لایم رو ندارد چون تو که را هر داد
که که دل از اثر تو باشی که بگریز دل که در
هر که مایه خورشید در دل لغت بگذراند
جو غمت در جهان دل دیگر کسی ندارد

که در دل از این هم جو غم نمی جویم نمی

عهد بشکر دخی نبوغ که در سر زدن
عاشق بیچاره را که در چرخ خود پیا
یاد آید چه سست بدین را که در گریان
قطره نابید به از خبش شود در پامان

گر نبود چشم گریان در منم نام نمی

رو بر بگون ماه تابان قدس و دل را
تا نمود شسته قیامت عاشقان به
بایه جوید و جایت که نمیراند گذرا
که ز کوه حسن به یو و کوه کبریا

له پری از خون حسن تو که جویم نمی

دیکه با نهد عشق خود کرد و رفتی
دل در بخت نماند شتر آینه دلخی
تصیر در غمت غم بهر سرده چه کنی
دل که حور زده است در لعل که گریختی

من چه میکردم اگر ای کوه محکم نمی

دیکه با لعل لکھایت عالم را دل را
که بخت با گذرم کرد بهرام نیاید
نقد جز او داده نوز در دست رزده
راستر طبع سخن ز اقی باشد خنده

ورنه لایم ناکره که طبع ما تو نام نمی

ای که ما را مبتلای عشق خود کردی و رفتی دل فراموشت نسازد، ساعتی، انی و لختی
متصل در محنت و غم می برم سر، و چه بختی دل گره خورده ست در زلف گره گیرت به سختی
من چه می کردم اگر اینجا گره محکم نمی شد

ای که با طرز نگاهت عالمی را دلربائی کی به جنت پا گذارم گر تو همراهم نیایی
نقد جان را داده نوری در رهت روز جدائی راستی طبع سخن رزاقیا باشد خدائی
ورنه این پاکیزگی با طبع ما توأم نمی شد

دوم: محکم ترین نشان که می‌تواند تشخیص دهد که آیا یک فرد در حال تجربه یک تغییر است یا نه، این است که آیا او در حال تجربه یک تغییر است یا نه.

مگر آن جوانی که در راه دوزخ برگشتید
ای نعمت که ای خوش بستر نماید

نور اویشر گز قلم بحر شستادان سیراید

بِأَعْيُنِنَا رَوْحُنَا هَاهُنَا مُنْذَرُ

قدہ گھر لڑائی ہو باوجود اس کے بھین

تیر تر لائش ہو تو قد عالم را بھوش

تہ زیبا شر تو سرد و چہرہ شیرین و روشن
ہر کہ دید نیت زنا کہ بشر کرد سخن

حاکم کو شہر دیواروں سے بکڑنے لگتا تھا

گفته من با جیش قد بر سینه
فقط غین زبانت و شش صبر کار نه

که تصور بدش چون بید بندگی
تا بر دوشتر مانند در دمان گشت

حسن وی حران نعمہ ریف گھر میں را۔

آرام چه طبر بخیر شمع شبستان تو هر خورشید که در سفره خود شمع بخندان

هجو درم نیز شریعتی شریعتی و سبک
قیصر کمر خندم و حاشر کمر بکشد

شسته بهتر از قیاس هستی در برخورد مادی!

خوف کرد و جرات روزه نداشت

نه غلام کمر گلم محسوس نمیست

عاشق شریز و شب سرور لطیفی

لکھا پنجشہن پر کندہ کیسے بہت دیر

سینہ پر عجمش ہر دم شکر لاج بہتر
حاکم پشیرا زیارت کر کن در صلاح بہتر

ماه گردون جاه من

ماه گردون جاه من گر پرده از رخ برگشاید یوسف مصر عدن را محو رخسارش نماید
نور رویش گر بتابد هجر مشتاقان سرآید با تجلای جمالش عالمی را دل ریاید

با نگاهی چون گلستان می‌کند بیت‌الحزن را

قدر گل ارزان شود با نوگل رویش به گلشن تیر مژگانش بدوزد قلب عالم را به جوشن
قد زیبایش چو سرو و چهره‌اش چون ماه روشن هر که دید آن طلعت زیبا به کویش کرد مسکن

خاک کویش در طراوت بشکند ماه ختن را

گشته بین الحاجبینش قبله اهل معانی فرقتش عین ندامت وصلش اصل کامرانی
گر کند تصویر رویش، چون بیابد زندگانی تا به روز حشر ماند در دهان انگشت‌مانی

حسن وی حیران نموده یوسف گل پیرهن را

آسمان چتر بساطش انجمش شمع شبستان قرص خورشید فلک در سفره جودش نمکدان
هاجر و مریم کنیزش عیشش طفل دبستان قیصرش کمتر غلام و حاتمش کمتر نگهبان

شسته است از قید هستی در تجرد ما و من را

حوض کوثر در جوارش، روضه رضوان حریمش نه فلک کمتر گلیم مجلس خوان نعیمش
عاشقانش روز و شب مشمول الطاف عمیمش بحر عمان شمه‌ای از ساحت طبع کریمش

گاه بخشش پرکند از کیمیا دشت و دمن را

نور در دهر سری نه هم گین تاج بهتر
بر غرق بوحافش تجو ابراج بهتر

تا بشوید بهر غیش گیسو نه خورین

گر بهید سر زدی در طوین پر چرخ
منه پانوز و پان دایم در زرخ
می شنید دوزن ترانچ این ترانچ گوید
عاشق نشسته اند چون جگر در غش

رسم دلداری بین لجه از دل بوسه را

تا ترا دیدم بگشتم دل دیا بسط و سیم
در غنای وصال بردم تشاده کرد
جان چو پروانه بگردش معشوقه
تا گردی بسوزد شوق عشق و شپهر

در دشت دزد و غریبه از رخ جادو تن را

خاتم تعمیران چه غریز تا جد ارت
از قادیان به دشتان آباد کب ارت
مادرت صلیحه از طهر بین بس فرات
چرخ هستی را خدا نهاده انداختارت

با کلام دلفانت بسته راه عدل را

چون جگر قبر تو اگر کن چون بنده شمع
گرد قوت مدح و فخر نه دیده جادو دین
مستغف از حد حیرت باور قد و فغان
شهر چه دوش از اینت کرده رحمن

بهرت از خدا برین نه اند شمع بکن را

اگر که از لغزش و در تو لغز جودین شد
حافظ لسان کویت از دوش روح الهین
حت تو در بد و صفت یب بکش و طین
حکم نهاده بر شمع و شمع بکش و طین

سینه برتیر غمش هر دم شدن آماج، بهتر خاک پایش را زیارت کردن، از معراج، بهتر
 شور وی در هرسری از هرنگین وتاج بهتر بر غریق بحر لطفش لجه امواج بهتر
 تا بشوید دل ز غیرش بگسلد از خود رسن را

گر بدیدی نور حق در طور سینا پور عمران، من همان نورو همان وادی بدیدم در خراسان
 می شنید اولن ترانی این ترانی گوید هرآن عاشقانش هر زمان چون جان در آغوش نمایان
 رسم دلداری همین بوده از اول بوالحسن را

تا ترا دیدم به چشم دل ایاسبط پیمبر د رتمنای وصال بر دلم افتاده آذر
 جان چو پروانه به گرد شمع قبرت می زند پر تا مگر روزی بسوزد شوق عشقت بال و شهر
 در رخت ریزد دل غمدیده آخر جان وتن را

خاتم پیغمبران جد عزیز تا جدارت انما وهل اتی در شان آباء کبارت
 مادرت صدیقه اطهر همین بس افتخارت چرخ هستی را خدا بنهاده اندر اختیارت
 با کلام دُر فشانست بسته ای راه عدن را

چون جدی قبر تو گردون چون بنات النمش حیران گرد قبرت در طواف از دیده جاری رود نیسان
 معتکف اندر حریمت سالومه، حوری و غلمان شهر جبریل، فرش زائرینت کرده رحمان
 با همین مدرک به روز حشر ببیند ذوالمنن را

من نمی گویم خدائی لیک چون پروردگاری نقش را با یک اشاره می کنی شیر شکاری
 بر هیولی هر چه خواهی نقش هستی می نگاری گر به فعلیت بیاری آنچه را در قوه داری
 درب درگاهت به سجده سرگذاری مردوزن را

ای فروغ روی تو پنهان نموده مهر و مه را بسنده درگاه تو فخریه دارد پادشه را
 ابر لطف تو بشوید از رخ مجرم گنه را توتیای دیده سازم در ره تو خاک ره را
 افکنم بر درگه پاکت به زاری خویشتن را

بهین ملک بر دوشتر بیند وین را

مینیم خدای یک چشم زده دگاری
نقش ز یک شایسته سبکی شیر سگاری
بر سبزه هر چه خوشتر مستی بگاری
گر بخت بیار کند به قوه داری

دب ده گامت بسجده بگردن مردان را

در فرخ در تو پنهان نهاده هر دما
سبده ده گاه تو خیزه در دایه دما
ابر لطف تو نبود بدین خجسته گما
تو تیار دیده بمانم دیده تو خاک را

الحکم زده کرامت زایه خویش را

ارشد شمر بیدار سر در تضا
استحقاق شمر بیدار سر در تضا
بختین بسط پیمبر در محفل را
بهمه شمر بیدار سر در تضا

کاش خدای تو زنده بماند تو را

کدر شمر هر که اجاب شده بیدار
نام نامی شایسته دو محفل بیدار
دور از دین هر چه زنده آن کاش بیدار
زده زنده هر چه زنده آن کاش بیدار

لطف زین که شود شمر بیدار

سبده ده گاه زده زنده بیدار
قرص شمر زنده شرف چون حلقه بیدار
دردی در هر دایه بیدار است بیدار
هر چه بخت بیدار است بیدار

زین بیدار است بیدار

ای شهنشاهی که سلطان سریر ارتضائی هشتمین شمس ولایت اختر چرخ ولایی
 هفتمین سبط پیمبر درد عصیان را دوائی باهمه شرمندگی دارم به لطف تورجائی
 کآتش دوزخ نسوزاند به امر تو بدن را

آری ای شه هرکه راحِبْ شما در دل نباشد نام نامی شما زینت‌ده محفل نباشد
 وای برآن‌دل که خیری اندرآن حاصل نباشد آه ازآن مجلس که لطف ایزدش شامل نباشد
 لطف یزدان کی شود شامل به دوران اهرمن را

بنده درگاه تو قدر از ملک برتر نهاده قرص مه را از شرف چون حلقه‌ای بر در نهاده
 نوری ای مولای کل بر آستان سر نهاده بهر حاجاتش به خاکت هر دو چشم تر نهاده
 زین سبب بسته به سحبان زمان راه سخن را

بود موسی را بکتب مهدی
بالمریثت هرا ز عدل
تو گو مهدی دبستان میشی
حضر نقیشر زهر حسی زود
تا لولستی سخن لزد ختی
هر چه موسی نقیشر ز این و آن
روز نامی بود با صده دهان
بود بها در هر جا فطر
ماه دسای گله را نیه که نجاب
بعد چایش در نقیشر شد
گفت یا موسی بر آنم کرد فنا
هین بر آنم نیت یا یاری کنم
کر لجنه سید هر با رفقا ز
گفت موسی لری لری لقا با
رو دلکخ ایرفتی محرم
چون سمندر ساهاشه سوختی
داد تو رفیق خداوند کریم
هان بر تو با شریک و از دگر گزیده

نیک فرجامی سرب هر غمی
جهد و خدشتی بهر کمال
یکه طبع رو به پستان میشی
شع موسی را کیه پروانه بود
روز و شب هر لحظه علم که سوختی
دست بر دیده نهادی به گمان
همو سیه در پیه موسی روان
همو باد گرد باد و عاصف
در پیه نقیشر با قلبی کباب
علم در دوزخ هر چه بختیر شد
رفت به بندم بسوی لقا با
بر عیال خویش دلداری کنم
رفت به بندم بر آن دار اقرار
جمله ز کفند به چون دوا
نکته آمد لرم برایت در دلم
رنجها بردی و علم که سوختی
داشت ز دزد گشت سیم
به دنیا شیرینی بقیه

قصه کوتاه، بایدهای بودن چنین

بود موسی را به مکتب همدمی
 با امل می‌شست دل را از ملال
 تو مگو مردی دبستان می‌شدی
 حرص تحصیلش زهر حرصی فزود
 تا توانستی، سخن اندوختی
 هرچه موسی گفتیش از این و آن
 روزها می‌بود با صد امتنان
 بود شبها در همه جا حافظش
 ماه و سالی بگذرانید آن جناب
 بعد چالیشی که در تحصیل شد
 گفت یا موسی بر آنم کز وفا
 هین بر آنم بخت را یاری کنم
 گر اجازه می‌دهی با افتخار
 گفت موسی آری آری اقربا
 رو ولیکن ای رفیق محترم
 چون سمندر سالها شد سوختی
 داد توفیقت خداوند کریم

نیک فرجامی شریک هر غمی
 جهد وافی داشتی بهر کمال
 بلکه طفلی رو به پستان می‌شدی
 شمع موسی را یکی پروانه بود
 روز و شب هر لحظه علم آموختی
 دست بردیده نهادی بی‌گمان
 همچو سایه در پی موسی روان
 همچو هاله گرد ماه عارضش
 در پی تحصیل با قلبی کباب
 علم او از هر جهت تکمیل شد
 رخت بر بندم به سوی اقربا
 بر عیال خویش دل‌داری کنم
 رخت بر بندم بر آن دارالقرار
 جمله ذی‌حقند بی‌چون و چرا
 نکته‌ها دارم برایت در دلم
 رنجها بردی و علم آموختی
 داشت افزود، دل‌گشت سلیم

چه کنم هر روز همسها بر کنی
و رکنی هر روز تنای سوا
ایم و صیت را بکنی تا هست یاد
رفت و کسی بعد چنه درگاهش
چون بنوشتر بد راه دی لهر
چو بنوشتر گفت بشمار ای کلیم
حالیا بدرب درگاه آرد
بدعجب بود موسی زین عمر
خوبشتم خوشتر چون بدینم فرا
ده حاجات آمدن زین بول
عوض کرد زینتی تهر جهان
خویشم زین لطف هم خوشتر
روح دیگر به به جانتر کنی
کرد موسی حاضر خود را با ادب
در گنده موسی زین خوشتر
در شنه زینا بیک و صهی سیر
سیت بنوشتر چون سرده بود
برم خوشتر زین بیک و صهی سیر
دی کلیم زین خوشتر سیر زین

علم حق را به حق معرفت کنی
بشتر ز دنیا و ماینها رها
روضه حافظ را بیکو تراود
زین رفیق خوشتر هر خواهش
گشت جوایز رفیق زین سیر
گشت بوزینه جوانمرد سیر
سخن کردید به صد گاه آرد
با دل زین خوشتر
دو نمودی به صحبت با خدا
با دل زین خوشتر
حق زین را به حق معرفت کنی
باز کردی زین خوشتر
باز کردی زین خوشتر
ایم خوشتر زین خوشتر
خاتم حق را با شتم زین
علم خاتم کرد و با شتم زین
صفت زین زین خوشتر
زین خوشتر زین خوشتر
تعه که با شتم زین خوشتر

هان بر آن باش ای جوانمرد از همه
 جهد کن دل از هوسها برکنی
 دور کن دل از تمنای هوا
 این وصیت را بکن تا هست یاد
 رفت و موسی بعد چند آگاه شد
 چون نبودش بهر راه وی دلیل
 جبرئیلش گفت هشدار ای کلیم
 حالیا بر درب درگاه آمده
 در تعجب بود موسی زین عمل
 خود به چشم خویش چون دید این جزا
 در مناجات آمد آن از حق رسول
 عرض کرد ای خالق کل جهان
 خواهم از لطف عمیم خویشتن
 روح دیگر رهبر جانش کنی
 کرد موسی عرض خود را با ادب
 درگذر موسی از این خواهش که ما
 دور شد از ما به یک وجهی شدید
 سیرت انسانیش چون مرده بُد
 هر چه خوانی زین سبب بی قیل و قال
 ای کلیم من، مخوانش بیش از این

بهر دنیایش نسازی ملعبه
 علم حق را بهر حق مصرف کنی
 باش از دنیا و مافیها رها
 رو، خدا حافظ، ایا نیکو نژاد!
 از رفیق خویشتن دلخواه شد
 گشت جویای رفیق از جبرئیل
 گشت بوزینه جوانمرد سلیم
 مسخ گردیده به صد آه آمده
 بسادلی از آتش غم مشتعل
 رو نمودی بهر صحبت با خدا
 با دلی از بهر شاگردش ملول
 حی ذوالمن؛ ای قدیم راز دان!
 باز گردانی به من شاگرد من
 باز گردانی و انسانش کنی
 این جوابش آمد از درگاه رب
 ظالم حق را نباشیم آشنا
 علم ضایع کرد و پاداشش بدید
 صورت انسانی از وی دور شد
 آدمی گردیدنش امری محال
 قصه کوتاه، بایدش بودن چنین

باز طبع کینه بر دشمن پرز
یکباره روزگار به باره زد و شخه
گیتی در همه باز جانشه و دلپسند
بدامن رشت باز بهار دیبا کینه
باز با همگی باد بهار روزی

باز بر کوه در طبع سکوذا رنگد
نهالها چتر چتر بنفشه آفتاب
یخته درشت رشت ریخته ز جلد چید
ساده بین لوف جگر کمان لنگ لنگ
هر طرف جفت جفت صف زده نازد و بیه

سبز گزشت پشت لاله گزومج مرج
قرمیکان اصف اصف بلبکان دفع فوج
وسیه گزشت رشت رسته سمن روج روج
کبوتران صف نصف گرفته براج اوج
خنده زده قه قه کبک میا خنید

زگر خور سر خواب برشته
اسرار از زباب بفرق بگذشته
زیره ناطق کف خرد اینا رسته
سر و پا دیدن شرم بر از رسته
نشون خسار او بر زده چشم بیه

زبزه گزشت زین چو رشت
باغ ز گلها نقر نشت دنیا شسته
لاله ز آفتاب بر چو قشیه رسته
گماه ز فسون ابر بر ز تر شسته
گماه زمستی شسته بر گره ناپه

شکایت

باز طبیعت کشید به روی گلشن پرند به چهره روزگار دوباره زد نوشخند
گیتی فرسوده باز، جوان شد و دلپسند به دامن دشت باز، بهار دیبا فکند
باز به آهستگی باد بهاری وزید

باز برآورد طبع شکوفه‌ها رنگ رنگ نهالها دوش دوش بنفشه‌ها تنگ تنگ
بیخته در مشت مشت ریخته زر چنگ چنگ ستاده بین، طرف جونرگسکان لنگ لنگ
به هر طرف جفت جفت صف زده ناژو و بید

سبزه نگر پشت پشت لاله نگر موج موج قمر یکان الف الف بلبلیکان فوج فوج
دمیده گل دشت دشت رسته سمن زوج زوج کبوتران صف به صف گرفته بر اوج اوج
خنده زده قاه قاه کبک میان خوید

نرگس مخمور، سر، ز خواب برداشته افسری از زرناب به فرق بگذاشته
ز ریره‌های طلا کف خود انباشته سروپی دیدنش علم برافراشته
زشوق رخسار او به لرزه افتاده بید

ز سبزه گونه گون زمین چو دریا شده باغ ز گلهای نغز بهشت دنیا شده
لاله ز آشوب باد چو قلب شیدا شده گاه ز افسون ابر پر ز ثریا شده
گاه زمستی شده به برگها ناپدید

بلبل خوش خوان مست شورشی انگيخته لاله به گیسوی خویش ژاله بیاویخته
 ابر بهاری گهر در کف گل ریخته لؤلؤ و یاقوت را به هم برآمیخته
 شده زمین و زمان غرق فروغ امید

سمن لباس سفید کرده به برچون عروس دمن شده از گیاه چو گنبد آبنوس
 چمن زده هر نفس به پای شمشاد بوس به تخت فیروز گل نموده خندان جلوس
 غرق شمع زین نشاط که ماه شعبان دمید

نور جمال خدا، ز پرده آمد برون ز نرجس آمد گلی تازه رخ و لاله گون
 که نور رویش بود به عالمی رهنمون به سر ز شوقش نشاط به دل زمهرش جنون
 تازه به نورش امل زنده به بویش امید

بهشت عنبر سرشت غباری از کوی اوست اختر و خورشید و ماه پرتوی از روی اوست
 شور قیامت نهان در قد دلجوی اوست نه یک جهان هر دو کون بسته به یک موی اوست
 به کاخ خلقت بود یگانه رکن سدید

به پا شود رستخیز چو رخ هویدا کند هزارها مرده را به یک دم احیا کند
 از رخ تابان خود صدید بیضا کند بنده درگاه او کار مسیحا کند
 مادر گیتی چو او پسر به دوران ندید

هزار دریا نمی زلجه جود اوست رموز و اسرار غیب چو روز، مشهود اوست
 خلقت هر دو جهان زدولت بود اوست ز آفرینش غرض، وجود مسعود اوست
 تازه عروس حیات از او بود روسفید

چشم دل و نور جان بهشت و گلزار ماست شهنشه ملک دل صاحب و سالار ماست
 چه خوانم او را که او و رای پندار ماست چه گویم از وصف او که فوق گفتار ماست
 چه پانهم دریمی که نیست ساحل پدید

فرشتگان بهشت کمینه دربان او عالم خلقت نمی ز بحر احسان او
 ممجزه عیسوی در لب خندان او مطلع انوار حق چهره تابان او
 چشمه رحمت بود ز کردگار مجید

بنده گریزد زده شود آفتاب

سجاک اگر پانده خاک شود نداناب

بست زمان اوست در حساب و کتاب

با بر میون اوست همه ثواب و عقاب

دکف کز ادا اوست زخمد و زخف کلمه

ایست ز ادگان دین تنه تنه با

ز شرع حق خیر هم نماند برجا

تیره شد زلف دهر و دنیا با

رفته بهر پیر خرس تقوی با

یا در چکان ظلم قیامت درو

بحون دین حق فتنه رون سیر

را هزاران دفع دفع اهرمان خیر خیر

برده گهر بار بار روده ز کیر کیر

زدایم خاک آه آه دزدان دزدان دیر

دل به خون شد زخم جان به بر بر

یا ز طور دگر بر اینا بگر

داد دل و انتقام بیتی ز اینا بگر

شاه بهم راز دست دزدان بگر

قد را چو دل کش بر چو گهر بر اینا بگر

در دین با رطم ز اینا کرده پله

قواعد جماع گشته در گشته

رشته ز ادگان سوده و گسیخته

بیکد رگان مست با کله آیمخته

رعبان ز هر طرف فتنه بر آیمخته

شده فزان ز دین گشته خوار و رفته

داده بدو آنقدر زفضل خود کردگار که گر یکی از صدش کنند قسمت هزار
دهند یک بخش از آن به مردمی بی شمار شوند هریک به جاه پیمبری رتبه دار
که درک اوصافشان ز عقل باشد بعید

به غیر ختم رسل کز همه بالاتر است ز سایر انبیا وجود او برتر است
به نسبت، آنان چونم، اویم پهناور است به قیمت، آنان چوروی، او زر جان پرور است
جمله به پیش شهنش چو بنده زر خرید

به ذره گر بنگرد ذره شود آفتاب به خاک اگر پا نهد خاک شود زرناب
به دست فرمان اوست امر حساب و کتاب به امر میمون اوست همه ثواب و عقاب
در کف آزاد اوست ز خلد و دوزخ کلید

ای شه آزادگان دین شده تنها بیا ز شرع حق غیر اسم نمانده برجا بیا
تیره شده از فساد چهره دنیا بیا رفته به باد هوس خرمن تقوی بیا
بیا که چنگال ظلم قلب عدالت درید

به مخزن دین حق فتنه روان سیل سیل راهزنان فوج فوج اهرمنان خیل خیل
برده گهریار بار ربوده زر کیل کیل ازین خسان آه آه وزان ددان ویل ویل
دل، همه خون شد ز غم، جان، همه بر لب رسید

بیا ز طرارها گوهر ایمان بگیر داد دل وانتقام به تیغ از ایشان بگیر
شاهد اسلام را زدست دزدان بگیر ورا چو دل کش به بر چو گل به دامان بگیر
که دیده بسیار ظلم از این گروه پلید

قواعد اجتماع شکسته و ریخته رشته آزادگی سوده و بگسیخته
به حیله گرگان مست با گله آمیخته اجانب از هر طرف فتنه برانگیخته
شده خزان فرودین گشته عزا روز عید

بیاد و دل در شمع است بیا

تند نه تازه تر بر است بیا

بهر راجع تابع مقتد بیا

بیاد هم شه خوار و ذلیل و خسته

عاجعه را هر دو لایحه آید کن

بیاد طبع را زنگ و زلاک کن

بیشم شایان کعبه بر هم و زیارت کن

بیک تر زل غراب پاید بیاد کن

در سطر عدل حق بیا در دم رسد

بیا پی صلح را، زسنگ و فولاد کن جامعه را جاودان به عدل آباد کن
 به یک تزلزل خراب پایه بیداد کن به چشم شاهان بکوب پرچم و فریاد کن
 که مظهر عدل حق بداد مردم رسید
 بیا و درمان درد شفای عِلّت بیار تمدنی تازه تر برای ملت بیار
 بهر سر اجتماع تاج سعادت بیار ظلم و عداوت ببر رسم عدالت بیار
 بیا که اسلام شد خوار و ذلیل و وحید

خدایا بنده گاهت رخسار
 در دست خویش را بازده و داد
 چنان مدغم فرو تو هم گوشت
 خدایا کرده شمعان دستگیرم
 دلکان خانه خالص تو بجه
 دلم را نقش دنیا برده از راه
 اگر تا عمر دارم خون بگریم
 دل با اینهمه جرم و گناه
 اگر هر دلمه دم ز بهر دنیا
 ملامت چاره ایکی سببی
 ملامت چاره ایکی حق
 چنان نفس شیر ز راه تیر
 نیم فاد در دریک نیت شب
 چنان بر کینه دم زنده گمان
 نسیم لکن کردو بر تقصیر شر قرار
 نسیم دل عبده ز مولی زاری
 اگر عبده کند اقرار تقصیر
 نسیم بادیهها برگ گاهی

روزی کرده بر فراز شبنم
 نسیم سر در گاهت حوله
 نزارم غیر عفو تو از روزی
 بدست نغمه زاده بهرم
 کنون شمعان در او کس نسیم
 در لایح رویت از راه تو آگاه
 نباشم سستی عفو کنیم
 غمناکم بخون دلخواهم
 و کیخ خاتم زده روز حقی
 بخونان در گاهت هر آن
 و قد جفا کردید با سقا
 نسیم دست و پایم را بر نسیم
 کسم با اینک نسیم یارب
 و بهر نیت دیگر کار من
 که کارم خداوند آنکه کار
 و در روز آیدم با شرم ساری
 تو ای کردار مولانا بر نسیم
 نباشه غیر تو بهر لکاسم

نسیم سر در گاهت حوله
 نسیم سر در گاهت حوله
 نسیم سر در گاهت حوله

ای عیسی بر چه بود
 غیر از دینت ای نسیم

مناجات

خدایا بنده درگاہت از غم
 دو دست خویش را با آہ و ناله
 چنان در غم فرو رفتم کہ گویی
 خدایا کردہ شیطان دستگیرم
 دلی کان خانہ خاص تو بودہ
 دلم را نقش دنیا بردہ از راه
 اگر تا عمر دارم خون بگیرم
 ولی با اینہمہ جرم و گناہم
 اگر دل دادہ ام از بہر دنیا
 ندارم چارہ ای ای حی سبحان
 ندارم چارہ ای ای خالق من
 چنان نفس شریر از راه تدبیر
 نیم قادر کہ در یک نیمہ شب
 چنان رنجیدہ ام از زندگانی

روانہ کردہ بر رخسارہ شبنم
 نمودہ سوی درگاہت حوالہ
 ندارم غیر عفوت آرزویی
 بہ دست نفس امارہ اسیرم
 کنون شیطان در او مسکن نمودہ
 از این رونیسٹ از راه تو آگاہ
 نباشم مستحق عفو یکدم
 نمی دانم بہ جز تو داد خواہم
 ولیکن خائفم از روز عقبی
 بجز نالیدن درگاہت ہر آن
 وقد جئناک یارباً مُقرّاً
 نمودہ دست و پایم را بہ زنجیر
 کشم با اشک جاری بانگ یارب
 کہ بہرم نیست دیگر کامرانی

هر چه دلم بخواه
 خدا بماند که چون تو داری
 یقین دلم جویم نه تو باشد
 بزم گداز ماه حقایق
 نهاده بر چه شد منت سرمه
 بخانه گرچه باد پروریدم
 فقیری بودم نه عالم بخواری
 اگر عطفان شوم بکم تو داری
 تو داری انکه او نه تو انا
 چه می بینم ز خود چیز نزارم
 اگر چنی ز شکست رو بدارم
 نه آن ترسم بوقت طاعت جان
 کنی محو دم از خود در قیامت
 اگر گوئی گندم بوی نیران

تو سیه نه چهره با تو بلیه
 لکشم بر زبان نم تو نهاده
 همی دلم حاتم نه تو باشد
 تنغم نمود دلم حقایق
 محبتها بقلب باد من
 دلم دهد لطف اگر بیدم
 تو داری کنت دلجو تو داری
 بوقت خسته خواهم تو داری
 نهاده دلم در دلم دنیا
 تو داری ناز و نعمت هر چه دارم
 مزارم چشم عجب بین چه دارم
 بر چه نه دلت سازی پریشان
 چه خواهم کرد من باینه محبت
 چه خواهم که باینه محبت

خدا اینک را مانع زشت و پلشت
 اگر خواهر بزرگ یا بخت
 و اینک زینین طاعت ندارد

هر که دلم خسته نموت است
 بخت تا سر برم در ناز و نعمت
 هر که دلم آتش بزرگ سر کرد

منم آن کرده بر تقصیرش اقرار
 الهی عبد عابق هرچه پوید
 منم آن عبد از مولی فراری
 اگر آید فراری خود به درگاه
 اگر عبدی کند اقرار تقصیر
 مُقرم بارالها بر گناهم
 حواسم را اگر دنیا ربوده
 خدایا زندگی بر من دادی
 یقین دارم حیاتم از تو باشد
 نبودم آگه از راه حقایق
 نهادی هرچه شد منت سر من
 به ظاهر گرچه مادر پروریدم
 فقیری بودم از عالم به خواری
 اگر عطشان شدم آبم تو دادی
 تو دادی ای خداوند توانا
 چومن هیچم ز خود چیزی ندارم
 اگر بینی ز شکرت رو بتازم
 از آن ترسم به وقت دادن جان
 کنی محروم از خود در قیامت
 اگر گویی کشندم سوی نیران
 خدایا این رگ و این گوشت و این پوست
 اگر خواهی بسوزان یا به جنت
 ولیکن این بدن طاقت ندارد

گنه کارم خداوند اگنه کار
 به غیر از درگهت راهی نجوید
 که امروز آمدم با شرمساری
 ببخشی جرم او را خواه ناخواه
 نخواهد کردنش مولا به زنجیر
 نباشد غیر تو امیدگام
 تو می دانی دل من با تو بوده
 تکلم بر زبانم تو نهادی
 همی دانم م ماتم از تو باشد
 تنفر می نمود از من خلائق
 محبتها به قلب مادر من
 ولی در مهد لطف آرمیدم
 تو دادی کلفت و دولت یاری
 به وقت خستگی خوابم تو دادی
 شفا از دردها در دار دنیا
 تو دادی ناز و نعمت هرچه دارم
 ندارم چشم عبرت بین چه سازم
 برانی از درت سازی پریشان
 چه خواهم کرد من با این خجالت
 چه خواهم کرد ای خلاق سبحان
 همه از خوان خاص نعمت تو ست
 ببر تا سر برم در ناز و نعمت
 که در آن آتش سوزان سر آرد

کون از کوه کمر خیز عجل
 تو دین در جوب بر هر کرم
 اگر هم در خطیم بر دشتیان
 اگر دین در راه خطیم
 اگر ستم بدو در زندگان
 خدا ایگند ز این کرده ایم
 بر زمین تنگ در دانه
 خدا ای هر روز این دنیا نیست
 در علی در راه معرفت را
 در گدازه دلیت را بدوران
 کم در محنت در این شجاعت
 ای ای محبت حق جان و مهر را
 در دکان است کبر بر زمین
 چه خواهد شد اگر همی با شوق
 شتاب اندر بر اندازی زبان
 به ما نباشد آن یاقوت
 برای دلخوشی مستبدان
 شعله در دیت یقین تابانی

پشیم خداوند ایشیمان
 ترا از خطوم زنه بر دهم
 تر سیدان روضه بودم حویران
 نباشد چاره دیگر برایم
 شود از خون خطیم در امان
 خوب خیر و دامن برایم
 مکان ده در برابر جادوین
 دیکه هر کالم بین است
 خودم جویم بدست ای توانا
 به من دست کردیم بدایک
 گویم خسته قلم برایت
 بخت بهانه زیم بر عیال و دارنه
 در این وقت بهار اسیریم
 کنی دلقاد مهر حقین
 بدین محنت سرای ما بمان
 و کسم بر زنگار است منت
 نشسته عالم با دلایل
 دلم است کشم چو طوفانی

ای پسر و دیکه خدا را
 ای از دلب در گشت کردار
 ای در این جهان
 ای در این جهان
 ای در این جهان
 ای در این جهان
 ای در این جهان
 ای در این جهان

کنون از کرده‌های خویش وعصیان
 تو دانی در جوانی هرچه کردم
 اگر هم در خطایم برد شیطان
 اگر دانی که در راه خطایم
 اگر سازم به دوران زندگانی
 خدایا بگذر از این کرده‌هایم
 ببر زین تنگنای دار فانی
 خدایا دل از این دنیا غمین است
 دمی علمی که راه معرفت را
 دگر آنکه ولیت را به دوران
 کنم از محنت دوران شکایت
 الا ای حجة حق جان و دل را
 که در خاک رخت یکسر بریزیم
 چه خواهد شد اگر رحمی به عاشق
 نقاب از رخ براندازی زمانی
 بلی ما را نباشد آن لیاقت
 برای دلخوشی مستمندان
 شده از دوریت ای ماه تابان
 الا ای سرو دلجویم خدا را
 یکی ای نازنین مهربانم
 بیا ما را در این دنیای فانی

پشیمانم خداوند پشیمان
 تو را از خاطر آنی نبردم
 تو می‌دانی که من بودم هراسان
 نباشد چاره دیگر برایم
 شود افزون خطایم از امانی
 به قرب خویش ده مسکن برایم
 مکان ده در سرای جاودانی
 ولیکن عمده آمالم همین است
 خودم جویم به ذات ای توانا
 ببینم دست آویزم به دامن
 بگویم خون شده قلبم برایت
 به کف بنهادهام اعلا و ادنی
 از این فرقت همواره اشک ریزیم
 کنی ای قائد اهل حقایق
 بدین محنت سرای ما بمانی
 ولیکن بر بزرگانست منت
 نشیند شاه عالم با گدایان
 دلم آتشکده، اشکم چو توفان
 مران از درب درگاہت گدا را
 شده مجنون برایت همچو دامن
 ز وصل خویشان ده کامرانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وآلهم أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية

امام الهدى

امام الهدى حتى متى انت غائب	فمنّ علينا يا اباانا بأوبه
ترائت لنا رايات جيشك قادماً	ففاحت لنامنها روائح مسكة
وبشرت الدنيا بذلك فاغتدت	مباسمها مفترة عن مسرة

دَن نشیند و گله دهبه
دید چو پرخاکس از
باغ پر از سنبل و زنجیر شده
سبز تر ز باده لعل
خالی رخ نترس از دهن چو
دوخته ز صول شده شتر
هر چه در دیده است نسیم صبا
گشته از بخت خرم سما
غنچه چو نایب سما نوزخش
مگر بشویند نه ملک دارگون
گر چه نظر بر رخ سبزیدی
با خود هر گشت غرض مهریت
با کثر نسیم سوزد کوی
در بهر نگر جهان شود
آرزو سر انگشت و در باران
مگر نقشش نگذارد روی
لعل مرده بک تو هم غایب
لند بر خوی مهر دگر است

تا که رگد ز لب جویبار
لعل نترسد بگرفته بهر
سر و دهن و بیه کشیده رده
با سمن و نترس از دهن چمن
چون رخ سبز و بخت ترکمان
که بدلد و چو صنوبر قمر
غایب برده است از لعل زلفها
خیزد بلبل مجسم پریشان
لا دَن و شبر بک زین کوه فروش
هر چه کوه شکست رهنمون
لیک هر آشفته بجز ندی
مهر و خورشید مهر است
در نظر دین جاری ما
قاصد سر منزل یارک شود
بر آید و آید از کشته زلف
نشود و کوه زلف چنگ و دَن
لند و شبر حلقه است جاده
از بهر سر زنده شدن مرده است

حکایت گل و بلبل

آن نشیدی که گلی در بهار
دید جهان چون پر طاووس نر
باغ پر از سنبل و نرجس شده
سنبل تر زیب ده انجمن
خال رخ نسترن اندر جهان
روضه رضوان که شهده مشتهر
هر چه وزیده ست نسیم صبا
گشته توان گفت نجوم سما
غنچه چونا هید سما نور بخش
گردش این نه فلک واژگون
گرچه نظر بر رخ سنبل بدی
با خود می گفت فرض حاصل است
کاش نسیم سحر از کوی ما
رهبر منزلگه جانان شود

تا که برآمد ز لب جویبار،
رنگ زمرد بگرفته به بر
سرو و گل و بید کشیده رده
یاسمن و نسترن اندر چمن
چون رخ هندو بچه ترکمان
کی بود او را چو صنوبر قمر
غالیه برده ست از این زلفها
خیره بر این مجلس پر آشنا
لادن شیرنگ زمین کرده فرش
بهر همین کرده فلک رهنمون
لیک دل آشفته بلبل بدی
مجلس ما خلوت اهل دل است
وز نظر دیده جادوی ما
قاصد سر منزل یاران شود

مهر چو بویژه بخت بر بخت
 بشو چو نشت لیلای نیکو
 خفته در آغوش خود کنی
 مگر کنی بهر چه زده دست
 ضعیف محنوق نشسته بر سر
 بهر چه بهر چه بهر چه روی
 خرم چو هر چه نیکو دار
 بفرستد بخت چو بهر چه
 بهر چه محنت زده
 شیوه دلاوری آواز کرد
 چشم بزد بخت و هر آتشین
 مرغ گو عاشق هر باخته
 مرغ گو خسرو دیوان خوان
 مرغ ز اقبال کج و دلا گون
 مرغ چو مرغی چو چو چو زار
 مرغ چو مرغی چو چو دهن عیان
 روی کنان روی کنان ده پرو
 بر سر هر شانه در دین

مهر چو بویژه بخت بر بخت
 قطع عذوق کنی زنده قرار
 مهر ز غم هر چه بر کنی
 بهر چه بهر چه بهر چه بدست
 تا بخت هر زنتی بری
 قد خود زنده آید مگر تو
 شسته نوبه زنده روزگار
 کرد بختی بهر چه حسن
 شسته نوبه در هر سر زده
 دلبسته بهر چه پرواز کرد
 تخته هر چه بر آتش زمین
 شب بوی با غم هر باخته
 در ره شیرین خود زنده جان
 رفته چو فراداده بیستون
 در بهر بخت بخت بخت
 در بهر عذر شده دیوانه
 میشد و میگفت درین احوال
 قطره در بخت بخت بخت

آری هر آن گل که بروید به باغ
 فکر تمیش نگذارد که وی
 ایگل صد برگ توهم غافل
 از پی هر خرمی افسردگی است
 گل چو بروید، بردش باغبان
 پس چه خوش است ایدل از این روزگار
 خلوتی آرامگه خود کنی
 فکر کنی بهر چه آوردنت
 خلقت مخلوق نشد سرسری
 بهر چه بلبل پی هر گل روی
 خرم همان دل که از این گیرودار
 الغرض آن گل چوبه طرف چمن
 بلبل آشفته محنت زده
 شیوه دلدادگی آغاز کرد
 چشم پراز اشک و دل آتشین
 مرغ مگو، عاشق دل باخته
 مرغ مگو خسرو دیوانه خوان
 مرغ زاقبال کج و واژگون
 مرغ چه مرغی که چو مجنون زار
 مرغ چه مرغی که چو وامق عیان

دست تطاول کندش سینه داغ
 بشنود آواز دف و جنگ و نی
 از روش عاقبت جاهلی
 از پس هرزنده شدن مردگی است
 سرو چو روید ببرندش عیان
 قطع علائق کنی آنکه فرار
 دل ز تمنای هوا بر کنی
 بعد زمانی به کجا بردنت
 تا نکند دل ز تمنا بری
 قدر خود آموز که آن گل توئی
 شد متوجه ز بد روزگار
 کرد تجلی به جمالی حسن
 شد متوجه که گلشن سرزده
 در طلب گمشده پرواز کرد
 تحفه همی برد بر آن سرزمین
 شب به سحر باغم دل ساخته
 در ره شیرین خود آزرده جان
 رفته چو فرهاد، ره بیستون
 در پی لیلای خودش بی قرار
 در پی عذرا شده دیوانه سان

دلت قضا گشت خانه گیر لد
 تا بشیستر بره بوستان
 برسد ند لعل زمین خاک را
 پر زده آغوش محبت گوشت
 کدو دانه آغوش محبت
 بره ندانه دلت جفا
 شعله جلال آتش گد
 دلت کرانایه بنایدنوت
 نازه کما وقت جوت خوشتر
 وقت همراه ده دلت مست
 نازه جوانا زده رو نه برس
 عرق اخلاص در باد با
 درخ زده در همه عود گشت
 عشق مجازی مطب بخیر
 عشق مجازی کینه نه خود مید
 بره بدینا به خانه بود
 وقت غیبت شمره کار کن
 بیدار کن آتش عشق در دشت
 بخود از این سر بر کن

دلت قدر دهی تیر بر لد
 زده در چرخ بر سر استن
 برفت لذت بخش فک را
 روی بر آن طره کلاه رسد
 بیدار گشته از آتش محبت
 در کینه دلت
 خن عمر همه را سر زده
 دلا جو دیوانه ناپست
 صرف کمنه دغم یارک بیشتر
 نادر است وقت دلت
 در دلی نده هر با هر کس
 میزد و میشد شر بر با
 بچو به باشد بابر گذشت
 گنجاقبت نه دور تو در دلت
 عشق بر آن بند هر کس
 عشق بر آن بندر بانه بود
 کینه بمانده امراد کن
 طبع نانه بقتی گذشت
 تاه بشخ محرم رخ آید

مویه کنان موی کنان در هوا
 بر سر هر شاخ که آویختی
 دست قضا گشت عنانگیر او
 تا بکشیدش به ره بوستان
 بوسه زد اول به زمین خاکرا
 پرزد و آغوش محبت گشود
 آوح از آن گل که غمش بلبل است
 هر دو ندانند که دست جفا
 شعله جوّ اله آتشکده
 وقت گرانمایه نباید زدست
 تازه گلا! وقت جوانی خویش
 وقت عمل رآمده از دست سست
 تازه جوانا ز چه رو از هوس
 عمر چراغی ست که باد بلا
 در خبر آمد که همه عمر و گشت
 عشق مجازی مطلب ای عزیز
 عشق گل و مل مکن از خود پدید
 هر چه به دنیا همه فانی بود
 وقت غنیمت شمر و کار کن
 بلبل از آن آتش عشقی که داشت

می شد و می گفت که این الوفا
 قطره ای از اشک ترش ریختی
 دست قدر در پی تدبیر او
 زد قدمی چند بر دوستان
 سوخت از این حالتش افلاک را
 روی بر آن طره طنار بود
 بلبل هم آشفته تر از آن گل است
 دور کند مدعی از مدعا
 خرمن عمر همه را سر زده
 داد چو دیوان خدا ناپرست
 صرف مکن در غم یاران بیش
 تا که تو راهست قوایی درست
 دل دهی از بهر هوا بهر کس
 می وزد و می کشدش بر ملا
 همچو پلی باشد و باید گذشت
 که عاقبت از روی توریزد تمیز
 عشق بر آن بندگان گل آفرید
 عشق بر آن بند که باقی بود
 تکیه بداننده اسرار کن
 طرفه بنایی به تعدی گذاشت

چند دود دهم مهر داشت
بود دلا خوشتر و شریفتر
گر بفرستی ورق تازه را
مهر و چایا بخیزم دلت
بعد از این لب یقین خود
چون کنی کینه و پیچیده لقم
ناک و منتها تو ای پرفتن
شرط وفایت تم ساختن
قب میرسد این نازک جو
دلم نه گشت تو خنیش شده
خاطر گزادگی گزادگی
خود دهم خورشید پیر ساختم
زحمت ببار کشیم بتاب
مجلسش را نمود ای به وفا
چون شود شیر بهم یکتا
گر کنیم چون ورق و بجا
تا بشیر خورشید بسوزد تنم
چون به پیر شده شمع نازک

شعله محو ز کجا پوشش
کلاه بخت اندک گداز گشت
سیح خیمی به لاله را
نخ می بود و شوم داشت
به شصت بر بستر گشت
گشت زن بر گهر چرخه لقم
ناک گویا بگشت پیش
تبع جان به رفیق دامن
نشر فولاد زن بیشتر
بیم نه بدو گه بخت شده
دند به دخت یاد کنی
جای نهبت بسوزد ختم
تا نابد برخت آفتاب
عاشق و معشوق بود هر دو تا
دست دلا خوشتر و شریفتر
میرم روی بیل صبا
خدا بخشدان بهد دلم
هم بهلم کند و خنک

«بی خود از این سوی بدانسو پرید
 چه زد و در دامن گل تان نشست
 برد در آغوش خوشش تنگ تنگ
 گه بفشردی ورق تازه را
 گل که چو لیلی بدنی نرم داشت
 بعد زمانی لب یاقوت خود
 هین مکن آزرده و بی چاره ام
 ناوک و منقار توای پرفتن
 شرط وفا نیست ستم ساختن
 قلب گل است این نه بیان حجر
 دامنم از اشک تو خونین شده
 خاطر آزادگی آزاد کن
 خود دم خورشید سپر ساختم
 زحمت بسیار کشیدم به تاب
 مجلس انس آن بودای بی وفا
 چون شکر و شیر به هم ریخته
 گر کنی ام چون ورق جابجا
 تابش خورشید بسوزد تنم
 چون همه پژمرده شوم ناتوان
 روبد و ریزد به میان علف

تاکه به شاخ گل سرخ آرمید
 شاخه گل را ز تکاپو شکست
 گاه به منقار زدی گاه چنگ
 هیچ ندیدی ره اندازه را
 رنجه همی بود ولی شرم داشت
 بهر شکایت بر بلبل گشود
 چنگ مزن بر گل رخساره ام
 ناوک گیواست به جنگ پشن
 تیغ جفا بر سر من آختن
 نشتر فولاد مزن بیشتر
 لیلیم از بهر تو مجنون شده
 روز بلا و محنت یاد کن
 جامه سبزت بسر انداختم
 تاکه تتابد به رخت آفتاب
 عاشق و معشوق بود هر دو تا
 دست در آغوش هم آویخته
 می بردم سوی بیابان صبا
 خار مگیلان بدرد دامنم
 رحم به جانم نکند باغبان
 ماه جمالم بشود منخسف

دود ووزید بیک علف
عاشق بیک به بهرم وصال
میسر عشق پرده غازه به
تا نشوی خبره لبر نظر
کری بیک مدد و نپذیر
بدون بدقت کسیرا بهر
بدون و نان بر یار سیم
هر که نباشد بر جنس خویش
ببرند این قصه و پشتر گوشت
گفت ندیدم گمادی بیهمل
دلفه یثغ زشته لغا
فتم دلفه و تا کرده لم
دق دز بهر تو در نظر
گاه چو خند از پ بپار گ
گاه ز گرمی هوا و عطش
گه حشده سرد هوا زمین
گرچه مبنون شده ضرب المشر
تاشده لم بهر تو دماغ بدین

و جامه بشود منخف
شرط لایب را کند بعال
توضی عشق بازده به
بوسته دسته زن و در کند
بولک هم صحبت یار شریر
روحه رفون ز جهنم بر
دور رجوت غلب الیم
هر کند له صحبت نا لبریش
بشت ز دنیا پشتر رخت
عشق و تشر بود لبری محال
دیده عشق تو کشیم جفا
پیرین صبر خدا کرده لم
چشم بزه حفته لم بقرار
پیشه خود کرده لم لعل گ
بهم هر خم زده لم دپشتر
مدین گشته شده لم جازین
منه زوی لافون شده لم دلاک
منه مراک پسر به غلی

عاشق همان به که به بزم وصال
 مجلس معشوق پراز غازه به
 تا نشوی خیره اهل نظر
 آری همان درد دوا ناپذیر
 بودن بدخلق، کسی را به بر
 بودن دونان بر یار سلیم
 هر که نباشد به بر جنس خویش
 بلبل از این توه که هوشش گریخت
 گفت ندانی مگر ای بی جمال
 آنقدر ای شوخ فرشته لقا
 قامت از غصه دو تا کرده ام
 مدتی از بهر تو در انتظار
 گاه چو جغد از پی بی چارگی
 گاه ز گرمی هوا و عطش
 گه که شده سرد هوا و زمین
 گرچه که مجنون شده ضرب المثل
 تا شده ام بهر تو در باغ عیان
 تا سر دیوار شدم با هوس
 ای عجب از غفلت این ساربان
 بلبل و گل گرم گله کاریند

شرط ادب را نکند پایمال
 شوخی عشاق به اندازه به
 بوسه آهسته زن و در گذر
 بودن هم صحبت یار شریر
 روضه رضوان ز جهنم ببر
 در بر روح است عذاب الیم
 دل کند از صحبت نا اهل ریش
 اشک ز دنباله چشمش بریخت
 عشق و تحمل بود امری محال
 در ره عشق تو کشیدم جفا
 پیرهن صبر قبا کرده ام
 چشم به ره دوخته ام بی قرار
 پیشه خود کرده ام آوارگی
 بوده دل غمزده ام در تپش
 در بن سنگی شده ام جاگزین
 من زوی افزون شده ام در عمل
 رانده مرا آن پسر باغبان
 بهر شکارم به کمین شد قفس
 بی خبر از دزد که زد کاروان
 غافل از آیسند ناچاریند

تا سر دیوار شوم با بوسه
بجای ز خفت این سادان
ببر و بگر گم گم کارینه
شب شد و این خانه در دل
این کرد و این ببر و این نهاده
بک در خان ز بهار و خزان
در سر بهر سبزه توانا سواد
من که هر فرود تله بلم
نیت دخی در دم کی باغ
نیت و تا چو ده یتم
بیتا تا بدم که که
مردم سفید خرد این قاش
گوشه تنه و بیولنی
لکه بچیده مرا این رود
زنده و کشر این آب
سایه بر لعل و قصر قر
شهره لایق و شریف
قوی و طوی شده اندیم روز

به شکم بکین شه قصر
بیمه لند و در زو کارون
خافند لایق ناچارینه
وقت گشت و بهر طرف من
با قدر از انشندی و چادر
مهر و برت بر بخودان
زندگو و مردگه کند بیل
نیت تا شکر هر و سنبل
یکشم و این صوا این
لایق هر کیم نه و سیم
با بکم و بگر و سیرین نگاه
به هر چه بجا بنایم قاش
به بود و شربت هر مجلس
صفت جان پرور مانند دان
نار و نسیم چو نسیم بهادر
عطر هر که در دل به سو
کشته تحظر خرق و لایق
در هر شاه به آه و دا

شب شدو این غافله دور از وطن
 این گل و این بلبل و این نوبهار
 برگ درختان ز بهار و خزان
 درس دهد مبدأ تو تمامعاد
 من که دل افسرده تر از بلبلم
 نیست دماغی که روم سوی باغ
 نیست دلی تا که چو در یتیم
 یا به تماشا بروم گاه گاه
 مردم سفله نخرد این قماش
 گوشه تنهایی و بی مونس
 آنکه ببخشیده مرا این روان
 زمزمه دلکش این آبشار
 سایه برافکندن قرص قمر
 شش جهت از بوی خوش ارغوان
 قمری و طوطی شده اند هم نوا
 آهو وحشی چو غزال ختن
 در اثر ناله اوای عزیز
 چشم سیاهش بر هرزنده ای
 حافظ اگر فی المثل این جابدی
 سعدی اگر بود در این گلستان

وقت گذشت و همه غرق محن
 باد خزان را نشدندی دچار
 دفتر عمر است بر بخردان
 زندگی و مردگی آید به یاد
 نیست تماشای گل و سنبلم
 یا بکشم دامن صحرا یا باغ
 از صدف دل بکشم زر و سیم
 یا بکنم بر گل و نسرين نگاه
 بهر چه بی جا بنمایم تلاش
 به بود از شرکت هر مجلسی
 صفحه جان پرور مازندران
 تازه نسیمی چو نسیم بهار
 عطر گل آوردن باد سحر
 گشته معطر چو رخ دلبران
 در سر هر شاخه به صد آه و وا
 طرف چمن راشده دلاله زن
 نه فلک امروز شده مشک بیز
 عقل بری هوش رباینده ای
 پایه نظمش به ثریا بدی
 چند مقابل بدیش بوستان

آموختن چو خزان خنق
 دلازه خانه داد بهر ز
 چشم بسیار بر هر زنده
 حافظ اگر نه بشیر یغما بدی
 معنی اگر چه در این کسستان
 در سهراب بهر راه و سال
 سرور و دل باو که پیشین
 دافه دلوند و سوار لطیف
 هست در دلوند کاه به
 لیک در راه در این دهان
 سینه در سخت پانیه گ
 خود بخود این طبع در این دهان
 (خادم هم صحبتی مهر کند
 کاشتر و این مهر و زخون
 سینه و این زانو و خنق
 طوفان توان بداند این گوداد
 پند ز به قدر این روزگار
 بهر و مهر و این عالمه

طوفان چو خزان شده دلازه زن
 نه گفت در دلازه شده شکست
 عصری بهر بهر با سینه
 پای نغمه شربت با بدی
 چند نقاب بهر بهر بوستان
 اگر بهر باغ دیگر کوچه و قول
 دیده ام در دلازه باغ و چمن
 دیده ام در لطف خدای شریف
 چشمه در چشمه جنت بهر
 گوید نام که ز راه ندیم در لک
 عظم بیم که در شتر زندگ
 رفته بعد عشو سر دستان
 غایب در دامن سبزه کند
 بهر معون در دلازه دکان
 لذت که هم بهر راه و خنق
 میز تا شتر خزان و بهار
 نه عدم حقیقت این بهار
 که از عیش و خوشی و غن

در همدان بوده مرا ماه و سال
 سرو روان ماه کله پوش من
 دامن الوند و هوای لطیف
 هست در الوند کما فی الخبر
 لیک در امروز در این دودمان
 می‌کند از نکست پایندگی
 خود به خود این طبع روان و جوان
 «خار که هم صحبتی گل کند
 کاش که این بلبل و گل از خزان
 نکته‌ای این جا ز نو آموختم
 طرفه توان برد از این گیرودار
 بند زبی قدری این روزگار
 بلبل و گل مردم این عالمند
 گل نه فقط بهر تماشای ما
 بلکه زیژمردگی و مردگی
 در عجبم از چه بشر تا کنون
 ای بشر از این همه آیات حق
 چشم سیاه و رخ قرص قمر
 این قد رعنا و جوانان همه
 نوری از این نقل مکان و سفر

گردش باغ و گل و کوه و تلال
 دیده‌ام اندر ره باغ و چمن
 دیده‌ام از لطف خدای شریف
 چشمه‌ای از چشمه جنت به بر
 دیده‌ام آنرا که ندیدم در آن
 عظم رمیم از اثرش زندگی
 رفته بصد عشوهِ سرداستان
 غالیه در دامن سنبل کند
 بود مصون در ره دلدادگان
 از تف آهم همه را سوختم
 یا ز تماشای خزان و بهار
 وز عدم عاقبت این بهار
 کز اثر عیش و خوشی در غمند
 سبز شده بر سر این راهها
 داده به ما درس دل‌افسردگی
 در چه جهل است بدان رهنمون
 عبرتی آموز که یابی سبق
 خاک شود خاک و نماند اثر
 همچو کمان می‌شود از واهمه
 کرده خداوند تورا باخبر

مگر نه فقط بهر تاش سر
بلکه نه پسر دگ و سر دگ
و عجم نه چه بشه تا کون
ای بشه نه دینده دیت حق
چشم میوه و رخ قصر قر
لینم نه غنچه چون به
نوی نه اینم قصر مکان و غیر
نقصر مکان یکنی نه اینم جهان
زاد خود کرده کنه نه هر حبه
هر چه بغیر بیشتر محتاج زیاد
نه سفر که وقت زاده راه
ناتشه مرکب چوبه سوار
روح مجوده چو شود آدمی
چشم بصیرت بجهان باز کنه

سپه نشسته نه سر اینج راهها
دلخه با دسر سر اینسر دگ
در چه جبهه است بک رنیک
عبره که آموزه صیقل سبق
حالت شود حاله غامد لشر
همو کمان میشود نه دهمه
کرده خداوند ترا با خبر
تا کنی منزل خود جاودان
تا بهر ره سفر که وقت
نجه طریق و ریت کهود بیل
نیت چو تقوی و جملر الله
مرکب تن را سحر بکن نه خود کند
شام حالش بشود ارجعی
و انکه نه اینم دگره پروانه کنه

نقل مکان می‌کنی از این جهان
 زاد خود آماده کن از هر جهت
 هر چه سفر بیش، مخارج زیاد
 در سفر آخرت زاد راه
 تا نشده مرکب چوبی سوار
 روح مجرد چو شود آدمی
 چشم بصیرت به جهان باز کن

تا بکنی منزل خود جاودان
 تا ببری در سفر آخرت
 بُعد طریق ورهت آور به یاد
 نیست چو تقوی و رضای اله
 مرکب تن را بکن از خود کنار
 شامل حالش بشود ارجمی
 وانگه از این دهکده پرواز کن

سخنی چند بر سبیل نند حکایت

طوطی در آتش نشسته	بروان	نابیند دانه رز شخ و بن
چه زمان که طوطی از زیر گهتمان		بگید شتر چون دل خینا گرن
دید گلزار پر از در	لا	مخفته در هر لاله صد شاد
لادن و شتر بند با آغوش باز		در مقام خلیش گرم ساز
یا بمن باینج . در آهسته		هر ز بر بنیده بر دشته
عجب همچون قلب عاشق پر ز خون		بر گلگون لعل معشوق ز لولون
گشته برغان در چمن گرم هوا		از سنج چون نو خورسوزن کفها
محبسی خالی ز اغیار غم		مخفی چنانکه سحرید در
طوطیک نادید کن کاش انداز		نزدیم کندیده مستانه را

طوطی

تا بچیند دانه‌ای از شاخ -	طوطی‌ای از آشیانه شد برون
می‌گذشتی چون دل‌خنیا گران	چه ز نان آن طوطی از هر گلستان
خفته در هر لاله‌ای صد ژاله‌ای	دید گلزاری پراز هر لاله‌ای
در مقام خویشتن گرم نیاز	لادن و شیرنگ با آغوش باز
دل زهر بیننده‌ای برداشته	یاسمن با سنبلی افراشته
برگ گل چون لعل معشوق زبون	غنچه همچون قلب عاشق پر زخون
آن یکی چون نو عروس آن کد خدا	گشته مرغان در چمن گرم نوا
محفلی چونانکه می‌جوید امل	مجلسی خالی ز اغیار دغل
زد بهم آن دیده مستانه را	طوطیک تادید آن کاشانه را
تا که خود را با گلی همراز کرد	پر ز دو آغوش الفت باز کرد
در سرگل گشت چون تاج خروس	در طرب آمد چو زلف نو عروس
تا کی از معشوق خود باشی جدا	خود بخود گفت‌ای به غمها مبتلا
در بر معشوق خود نفزی بخوان	روز و صلست ای زفرقت ناتوان
صوت خوش از بهر که اندوختی	در فراغ روی دلبر سوختی

برزد دل خوشتر الفت با کرد	نا که خود را با کجی هم کرد
دعوت آمد چو لطف از غریب	در سر گشت چون تاج خدی
خود بگو گشت از سبها سبدا	تا که در مشوق خود باشی جدا
روز دهر است ز رفت تا توان	در مشوق خود غمی بخوان
در دق رور دیر سوختی	موت خوشتر نه هر که کند دخی
بگش سگش از کان خیش	زب سب است نه کان خیش
در مشوق خاصش خطاب	بگش اگر غمی می پناه است
شده چو شعل غرق نه باز	تا شود روز یارک در فراز
با جان بشنید از ضرر سخن	دام نهاد که قشر از چمن
در قهر محو سرشته آن تا توان	روز دهر خویشیت با دران
ناله با سر که چون افتاده	که زبان از خون جدم رانده
سکوه آلهه از قضا و رفته کار	کا میلا کرده ز بخوری تکار
مهر چو کرم ناله بجان می ترا	هم به لیم خویشین خواندی ترا
عیب تا کند به غیج و دلال	در دخی گفتی در مقام دلال
در تیر که سرشته صحرای عشق	خدا خدایا که سرشته عشق
هر چه زبا دیدین گرچه دران	کرد در راه دران عازر و تان
هر که با کجاشی تا توان شد	عاقبت انداخته قهر محو سرشته
چو ز کوه خیمه دار در است	در لجه کوه خیمه خیمه شبار است
ناراده نگار سفید باز	میکنه نه هر دنیا سر فر
ی زب است و بیشتر به شاد	در خیمه شبار میکنه در دگر

روز یار بند خدایت نه سخن

نه چون زلی تو زین سخن

لب گشاشکر شکن از کان خویش	نوبت بیع است از دکان خویش
در بر معشوق خاموشی خطاست	لب گشا تا کس نگوید بی وفاست
شد چو مشغول غزلخوانی به ناز	تا شود در نزد یاران سرفراز
باغبان بشنید آن صوت حسن	دام بنهاد و گرفتش از چمن
در قفس محبوس شد آن ناتوان	روز وصل خویشان با دلبران
ناله ها سرکرد چون افتاده ای	کی زبان آخر بیادم داده ای
شکوه ها کرد از قضا و روزگار	کای مرا کرده ز رنجوری نگار
من چه کردم تا که رنجاندی مرا	هم بدام خویشان خواندی مرا
عیب ما آن بود بی غنج و دلال	درد خود گفتیم در بزم وصال
آری آری هر که شد صاحب نفس	خواه ناخواهی کند مسکن قفس
هر چه زیبا دید این گردون دون	کرد او را در جهان خوار و زیون
هر که با گفتار حق مأنوس شد	عاقبت اندر قفس محبوس شد
حرف حق را که خریدار درست	و ربود گوینده اش هشیار و جست
ابلهان را روزگار سفله باز	می کند از بهر دنیا سرفراز
هر کسی زشت است و عیبش پیشمار	احترامش می کند این روزگار

نوریا لب بند خاموش از سخن

ورنه چون طوطی شوی غرق محن

آه سحرگاه

روان شو ای همایون پیک درگاه
 برآور تاختن بر اوج گردون
 نواسنج مقامات محبت
 برون از چرخ وانجم بود آهت
 بیال قدسیانت بود پرواز
 اگر دل بسته‌ای نالیدنت کو
 زیانت با ترنم آشنا نیست
 نگیرد راه گردون آه زارت
 کدامین غولت افکنده در این چاه
 عزیز محفل جانان تویی تو
 که تا از شش جهت گیرد تورانور
 فتد در سیر خود اندر مهالک
 فراگیرد تو را نور الهی
 ز بزم مردم عالم کنار است

علم بگشای ای آه سحرگاه
 قدم نه بر رکاب ای اشک گلگون
 درآی ای کاروان درد و محنت
 اثرها داشت آه صبحگاهت
 به اوج آسمانها داشتی راز
 اگر وارسته‌ای بالیدنت کو
 چرا در پرده شورت نوا نیست
 کجا شد ناله شبهای تارت
 کدامین دیوره زن بردت از راه
 شهنشاه دیار جان تویی تو
 خلاف نفس کن تا باشدت زور
 نپوید گربه نور شرع سالک
 مدد از شرع انور جو چو خواهی
 چو نوری آشنای بزم یار است

از ناله‌ی درد بر جان رسیده‌ی
 در آسایش جان بدین حال رسیده‌ی
 فاصدم چشم بدین حال رسیده‌ی
 در سر راهین بدین حال رسیده‌ی
 عجب است در دهر از ناله‌ی رسیده‌ی
 فاصدم چشم بدین حال رسیده‌ی

در نقطه‌ی آرزو بدین حال رسیده‌ی
 در آتشین گزله‌ی جان رسیده‌ی
 خون دل در دهر بدین حال رسیده‌ی
 از ناله‌ی درد بدین حال رسیده‌ی

زخم محرم بر آتش رسیده‌ی
 زخم محرم بر آتش رسیده‌ی
 زخم محرم بر آتش رسیده‌ی
 زخم محرم بر آتش رسیده‌ی

محبوب من دلم بذا کعبه‌ی وفات
 زخم محرم بر آتش رسیده‌ی
 زخم محرم بر آتش رسیده‌ی
 زخم محرم بر آتش رسیده‌ی

جواب نامه

ای نامه‌ای که از بر جانان رسیده‌ای
 قاصد قدم به چشمه چشمم بنه که تو
 ای نقطه‌های نامه پرشور دلبرم
 ای آتشین شراره جانسوز نامه‌ام
 عیسای من دوباره مرا زنده کرده‌ای
 از من بگوی محرم اسرار عشق را
 ای خفته خوش به بالش نازشب وصال
 محبوب من دلم به خدا کعبه و فاست
 نوری تورا به روز جوانی چه شد مگر

آرام جان و انس دل و نور دیده‌ای
 در طی راه عشق ستمها کشیده‌ای
 خون دلی که از مژه من دمیده‌ای!
 ای قطره‌ای که از دل دریا چکیده‌ای
 گفتار نغز خود بشکر پروریده‌ای
 ای آهوی حرم ز چه از ما رمیده‌ای
 جانا مگر جفای عزیزان ندیده‌ای؟
 ای هرچه دیده‌ای چو دل من ندیده‌ای
 از جور چرخ همچو هلالی خمیده‌ای

ده ده شش دست دوزان رسیده بود
 نذر دوزخ آموختش رسیده بود
 بقصد من کشیده گمان زار بود
 تنه من نه ز گسترش نمود سحر
 در بسته آرمید بماند در لبش
 حسرت زان بر سر آسته بغل
 پرسیدش ز حال چو این گفت
 گفتم بآه و ناله کم زنده در لبش
 صد شسته کوب زنده در لبش
 ز ناله ناله گشتم و ز رویه همچو سوس
 گفتم من آنچه گفتم دشمنان چه بود
 با بگفت نفخه میزد و باناله میسرود
 دست شفا بدامن قرآن زدم پهن
 چشمش گشود و در دگر و خنده زد
 چه هم غش خون کبر سحر و دید و گفت
 ز آن شبش بنی امین با کدو است

می خورنده، غنی کرد، پیران رسیده بود
 یافت بگوشتش رسیده بود
 بهدیه حکم قهر رسیده بود
 فخر گزینان رسیده بود
 گویا ز دست تار به چو رسیده بود
 در داغ هر شک بدان رسیده بود
 سوز دلم بصفی کون رسیده بود
 در راه عشق کار بان رسیده بود
 خسته ز دل آهه رسیده بود
 جان بلم ز حال پیران رسیده بود
 سرگرم ناز بود نه پیران رسیده بود
 دل همچو بیخ و غرغریان رسیده بود
 پای عشق نیز بقرآن رسیده بود
 بنجده با بنج خنده ان رسیده بود
 گویا زان صبر پیران رسیده بود
 ده یا عشق و دور بطنان رسیده بود

در دهده گفتم من اگر شرح مستقیم
 راضی نیستم که گفتم شرمی پستیم

نثرها

و

نوشتجات

برادر عزیز سلام زده گزیدت بباد دلت بباد و بخود مودت نه جمیع عوارض مصلحت از

سرتیغ و صبح لعل زلفه جافایت در دوا صبر و ایم از دلیله خط نکایت و نور ایچ نسیم روح بخشی نسیم حیات
با یکدیگر یکتا نیست عرصه و هست گویا روزگار کردی در نصیب بار و بهمان کستان و ناد و افغان و بهمان غنا
نزد عشق در آفت راجح هم دلهای میانه دانه بخت در لطف جهم لایق و سر از زبردست کشیده و چون
غنی تازه نه چشم باغ و سیده در سر راه کسب خاکش نشسته و نه است ازین زلفی است

از نام جان و نسل نور دیده	از نامه در از جان رسیده
در طریقه عشق تنه کشیده	قاصد قدم چشمه نسیم بنه جو تو
گویا نصیب کف کفان پریده	ای رخ جان در عشق زلفت کجاست
از این دو جسم زده اند ما رسیده	در ناگو محرم بغم راز را
ایستاده چه رشته افست بریده	ما را در عشق دور تر شد شمع کزمن
از با عشق کیت کیت لایق خمیده	دور روی حق نمک هم خرم پس
عیبش کمن در سحر غزل نازیده	دلوری اگر کجاست محمود و یار شد

نسیم همیشه اما نه نصیب طاب لطیفه خود بهره شد نسیم دل زاده خاطر تیریم
اگر چند روزیم نصیب جواب تاخیر لاله سعدوم در تشنجهت خیر قم داخل بریم کند نشسته تبه سستون
در دوا در سها شروع و شهر بابت لایق برشته نسیم خند طر بعین و لاله چو تبه سستون غزل از لاله

جواب نامه

برادر عزیز سلام بر شما، گزندت مباد، دردت مباد، وجود محمودت ارحم
 حوادث مصون باد. پس از مدتی که سامعه‌ام از نغمه جانفرایت دور، و باصره‌ام از
 دیدار خط نمکینت مهجور بود، نسیم روح‌بخشی شمیم مراحمت را با یک دنیا
 محبت عرضه داشت گویا روزگاری که در فصل بهار دهقان گلستان وفا و باغبان
 بوستان صفا بذر عشق و رافت را در چمن دلها می‌پاشیده، دانه‌ای به کناری افتاده که
 هم ایدون سر از زیر سعادت برکشیده و چون غنچه تازه‌ای از صحن باغ دمیده آری
 نهال الفت از بین نرفتنی است.

ای نامه ای که از بر جانان رسیده‌ای	آرام جان و انس دل و نور دیده‌ای
قاصد قدم به چشمه چشم بته که تو	در طی راه عشق ستمها کشیده‌ای
ای مرغ جان که عرش برینت بود مکان	گویا ز مصر یوسف کنعان پریده‌ای
از ما بگوی محرمی بزم راز را	ای آهوی حرم زچه از ما رمیده‌ای
مارا که عشق روی تو شد شمع انجمن	ایدوست از چه رشته الفت بریده‌ای
روزی برای حق نمک هم زمن بپرس	از بار عشق کیست که اینسان خمیده‌ای
«نوری» اگر به خدمت محمود ایاز شد	عیش مکن که هجر عزیزان ندیده‌ای

امیدم که همیشه ما را از فیض مطالب لطیفه خود بهره‌مند نموده و از زاویه
 خاطر نبرید. اگر چند روزی هم تقدیم جواب به تأخیر افتاد معذوم که تشنجات
 اخیر قم دماغی برایم نگذاشته بود، اکنون که دوباره درسها شروع و شهر به حالت
 اولیه برگشته، این چند سطر، به عنوان اظهار حیات به محضر آن عزیز ارسال داشتم:

جواب نامه

فداک تحية الواثق الكبير وعاطفة الممس —
 الله اجفان عين فيك ساحرة شوقا اليك وقلب بالمزام شجی
 اهفو الى كل قلب بالمزام له شغل وكل لسان بالهوى لهج
 عذب بماشت غير البعد عنك تجد او فی محب بمايرضیک مبتهج

* * *

بدامن بسکه گل زین چشم خون افشان من باشد

گلستان بهار عاشقی دامن من باشد

نامه هایت می رسد، پیامت را می شنوم، گفتارت را گوش می دهم. اگر
 گاهی نسیم خاکستر و غباری بروی شعله های جانسوز عشقت می ریزد اما
 نغمه های آتشینت کانون شعله ها را دامن می زند باور مکن که آسوده خاطرم و یا از
 دست یاد تو، گفتار تو، مهر تو، عشق تو رهایی دارم:

شرح شوق از کجا تواند داد قلمی کز دلم شکسته تراست

راستی کاش آن روزهای زودگذر و آن چند صباح برق آسا را ندیده بودم، سالها
 در کنار من بودی و یا تو آشنا نبودم، گویا دست تقدیر خواست آنچنان آتشی به
 خرمن وجودم زند که دیگر خاموش شدنش محال باشد. تورا آری، تورا بامن آشنا

کرد و آنگاه، هنوز یکدیگر را سیر ندیده چنان نغمه جدایی خواند که گویا امید
وصلی در آن نیست. امروز دیگر چگونه تحمل کنم.

چون ننالم که در این سینه دل زاری هست راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
به جان دوست قسم که کمتر ساعت و روزی می گذرد که به یادت نباشم.

سیلاب دیده ام همه خاکستر آورد گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
واگر روزی با هزاران زحمت خود را به کاری سرگرم می کنم، یا از دست
غمت به گوشه ای فرار می کنم چنان برقی از کانون عشقت می جهد و چنان از
فرسنگها راه مرا می خوانی و دوباره به دایره گم گشتگان وادی محبت می کشانی که
به طور نا آگاه می گویم:

شکست از صخره غم کشتی دل در ره جانان خدا را رحمی ای طوفان مکن دورم ز ساحلها
جز خیال تو نیارم ز سفر سوغاتی گرچه صد بار کنم من سفر و برگردم
به جان تو قسم غمت آری غم دوری، غم محرومی از دیدارت ما را بس
است، دیگر غم انفعال و شرمندگی را هم بر آن میفزای.

برادر عزیزم از من گله کرده ای، بگویم العفو عن المجرم من مواجب الکرم
وقبول المعذرة من محاسن الشیم.

اما نه! این را نمی گویم چون: مذهب عاشق ز مذهبها جداست.

يقولون: ان قد تساءلت الصحف والاقلام عن امكان تصوير الحب للانام.

يقولون: ان الحب اذا تمکن من قلب الانسان جعله لا يستسيغ في حديثه عن

المحبيب ماينو عن ذلك كما يشهد بذلك قول بعضهم لم ادر ما اتهجى غير انکم
فی اللحن لحنی و فی الاعراب اعرابی و قولهم فی کل آونة خیال یسغ نمنی بذکرکم

الحمید ویصبح: چه گویم بیا ویکی از این دوکار را بکن یا دل آشفته ما را پس بده
(وهو من المحالات الاولیه) ویا به سر لطف آمده پس از چندین سال یادی از ما کن
وبه دلداری ما بیا (وهو من الممكن اما!) وگرنه کی می توان آنچه را دل می خواهد به
قلم آورد وکی می توان بیان کرد؟

در آسمان مهر تو جز من دگر نبود	یاد شبی که غیر توام در نظر نبود
پروین نبود زهره نبود و قمر نبود	من بودم و خیال تو بود و سرشک بود
در برق هم چو سوز دل من شرر نبود	می ریخت ابر قطره باران به دامنم
گل را خبر ز بلبل بی بال و پر نبود	لبخند می زدند به حال شکوفه ها
هرچند گل چو لعل لبث عشوه گر نبود	گل را به یاد لعل لبث بوسه ها زدم
گردیدم هر قدر زدل من اثر نبود	در تارهای پرشکن زلف دلکشت
این خود حکایتی است که کس را خبر نبود	یاد تو و کنار گل و آبشار و من
محرم به راز عشق نسیم سحر نبود	راز درون به باد صبا هم نگفتم
رام تو شد چو صید حرم را خطر نبود	نوری که برفلک سر تعظیم خم نکرد

گفته ای یکسال است نامهات نفرستاده ام درست است.

من گروهی می شناسم ز اولیا که زیانشان بسته باشد از دعا
به جان تو که نه تو را فراموش کرده ام:

کس در همه آفاق به شیدائی من نیست شوریده دلی چون دل سودائی من نیست
من شیواتر از گفتار تو گفته ای سراغ ندارم، اشعارت خیلی نمکین و شیرین
است در جواب آنها از من توقع شعری نداشته باشید که من مرد این میدان نیستم اما
اگر به فرض محال قانع نشدید و فرمودید فحش از دهن تو طبیاتست

سوگماق سنون دلنده او گماق تریاک سنون آلونده دوربال
 گر باشمی ایسترن کسن کن در جانی می ایسترن آلان آل
 ناچارم بداهه به جان خودم بدون فکر قبلی و چرک نویسی همین طور ارتجالاً

چند سطر فی المجلس انشاء کنم اما اگر اشتباه ادبی داشت به من مربوط نیست.

شبی بود مهتاب جان پروری	فروزان شبی چون رخ دلبری
ز سبزی فلک دشتی آراسته	به هر گوشه ای نوگلی خاسته
براین پرنیان آبگون آشکار	گهرهای رخشنده شاهوار
نموده در آن عرصه بازیگری	سهیل وزمل زهره و مشتری
جهان آرمیده در آغوش نور	طبیعت فرو رفته در شوق و شور
عروس فسونکار و شوخ حیات	به دامان خاموشی افتاه مات
دل و دیده و آرزو خفته مست	به خواب اندرون در جهان هر چه هست
چو پاسی گذشت از شب دیرپای	ز جا خاستم تا بخوابم به جای
که ناگاه زد حلقه بر در یکی	ز خوابم پریشان نمود اندکی
دل و دیده بیدار شد چون ز خواب	پریدم ز جا ناگهان با شتاب
بدیدم یکی قاصد مشک موی	گل اندام و گل پیکر و خو بروی
فروزان رخی، دلبری همچو ماه	اگر ماه راهست بر سر کلاه
خرامنده سروی به گلزار حسن	کز و گرم گردیده بازار حسن
بهار جوانی کنار لبش	زده طعنه بر ماه نو غیبش
جهان روشن از جلوه روی او	شب قدر تاری زگیسوی او
بگفتا که من قاصد دلبرم	سفارش نموده تو را دلبرم

به یک دست یک دسته گل ارمغان
 که این هردو از پیش دلدارتست
 مَنّت نامه از دلبر آورده‌ام
 فشرد ز شهد لبش بی سبب
 چو افتادی از رنجهای رقیب
 دل و دیده و زندگی تازه کن
 چو از درج یاقوت این در فشرد
 به اشک ترش شستم از چهره گرد
 بگفتم که ای قاصد کوی او
 مبر اسم یار مرا بر زبان
 گرفتم چو نامه زرشک پری
 ز دیدار خطش نماندم قرار
 جگر چون شد از یاد دلبر کباب
 سفارش چنین می‌کند خامه‌ام
 چو من دامنّت را نیارم به‌چنگ
 سرشک از دو دیده نثار کند
 بگوید تو را ای دل‌آرام من
 عزیزا تو روح روان منی
 کُشی تا مرا فتنه آغاز کن
 گرفتی شکاری چنین بی‌خبر

به دست دگر نامه‌ای همچو جان
 ندانم چه آشوب در کار تست
 بسی رنج در راه او برده‌ام
 فرستاده از بهر تو یک طبق
 فرستاده دارو برایت طبیب
 جهان را ز حسنش پر آوازه کن
 فتادم به خاکش چو اسم تو برد
 به آغوش گرمش کشیدم چو درد
 فدای تو و نام دلجوی او
 که سوزد ز سوز تبم استخوان
 ببوسیدش چون رخ دلبری
 بخواندم سراپای او چند بار
 گرفتم قلم را برای جواب:
 ببوسد تو را جای من نامه‌ام
 در آغوش گرمش کشد تنگ تنگ
 ز سوز دلم بسی قرارت کنند
 ز خاطر فرامش مکن نام من
 مرا دلبر استی و جان منی
 غبار رخت می‌شوم ناز کن
 دلم را ربودی به مستی ببر

نگه کن بسین بی قرار توام	مکش دامن از من که یار توام
به نخجیر دل شاهبازم تویی	دراین گلستان سرو نازم تویی
بیا بس کن این فتنه عشاق را	علاجی کن این طاقط طاق را
دلم رفته کمتر جفا کن مرا	نمی خواهیم گر، رها کن مرا
تو دین و دلم را کجا می بری	چو قدرش ندانی چرا می بری
چنین است حال دل زار من	دگر خود تو دانی واسرار من
چو راز درون را شاید نهفت	عجب نیست گر نوری آشفته گفت

جواب نامه

برادر ارجمند سلام بر تو، سلام بر روان روشن تو و دل دانای تو. ای ادیب توانا، عصر بود آری عصر بود آفتاب اشعه طلایی خود را کم کم از در و دشت جمع می کرد و بدامن کوهسارها می برد و از آن جا هم بر می چید و بر شاخسار بلند درختان پرتاب می کرد، دست مرموزی بازوی مرا می فشرد و بدون اراده از این مدرسه به آن مدرسه می برد، هرچند زودتر خود را به فیضیه رساندم دیدم آفتاب از آن جا هم رفته است، در گوشه ای آرام نشستم خاطرات پرآشوبی در خاطر من رفت و شد می کرد.

من از آن همه افراد مدرسه گویی کسی را نمی دیدم. یا می دیدم و نمی شناختم شاخه های بی برگ درختها، منظره عجیبی ایجاد کرده بود، نسیم سرد تموز نفس زنان می آمد، یکی از برگهای زرد و خشکیده درخت را بر می داشت کف زنان و افتان و خیزان با خود بیازی می برد، کم کم وضع صحنه جهان عوض شد، دنیایی که تابحال بنور خورشید روشن بود چادر تیره ای بسر کشید اما دیری نگذشت که دختران آسمانی یکی پس از دیگری چشمک زنان پیدا شدند و در اطراف و جوانب صف زدند هنوز مجلس باشکوه آنان تکمیل نشده بود که افق ماه روشن و آن دلبر آسمانی زیبا هم آشکار شد. نور نقره فام خود را به سینه ستارگان با یکدند شوق می فرستاد و خود بدنبال نور براه می افتاد. من اگرچه شاعر نیستم اما منظره شاعرانه را دوست دارم و در این بین چنان محو تماشا شده بودم که اگر احیاناً قطره ای از سر شوق از اقیانوس دلم بر می خاست و از جزیره دیده ام عبور می کرد و از راه چهره حساسم بدامنم می افتاد ابداً متوجه نمی شدم چرا، گاهی حس می کردم که لبهای پر حرارتی بروی پاهای من گذاشته و برداشته می شد، اینها همان دختران بی گناه اشک و اطفال معصوم سرشک بود که برای همیشه بامن خدا حافظی می کردند! من همینطور که این عالم شگرف را تماشا می کردم دیدم ستاره کوچکی

زنجار خیزم فری بود کزین رتو هر بام کس از پند خود را ببرد بهار زشت نهفته زین زنجار
 من نام تو را خوانم اگر چه نام تو را ندانم خود تو را میدانم چه در میان این پندار و پندار و کلمات زبانی خود
 بهر محبت میکنی و بهر محبت آتش خویش را زخم کرده عوا بهر روی و زلفی یاد دهنده و بلا فایده
 این نم این نم بهر محبت کشته خون کشته دین کشته دین تو را زین تو را زین تو را زین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را
 این نم این نم در نیم تو گوی بهر محبت گوی بهر محبت گوی بهر محبت گوی بهر محبت گوی بهر محبت گوی بهر محبت
 در میان تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را
 (درین روز شاتان قم نامم)

در میان تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را
 این شکر چه بگویم و چه نویسم این شکر چه بگویم و چه نویسم این شکر چه بگویم و چه نویسم این شکر چه بگویم و چه نویسم
 در میان تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را کشته دین تو را

سبب بیست و نه خنداره را سبب بیست و نه خنداره را سبب بیست و نه خنداره را سبب بیست و نه خنداره را
 در وقت فتنه تو شکایت گویم در وقت فتنه تو شکایت گویم در وقت فتنه تو شکایت گویم در وقت فتنه تو شکایت گویم
 بگذر تا بهر لبه زخم خاک راه را بگذر تا بهر لبه زخم خاک راه را بگذر تا بهر لبه زخم خاک راه را بگذر تا بهر لبه زخم خاک راه را
 این راه را خون دل می کشد است این راه را خون دل می کشد است این راه را خون دل می کشد است این راه را خون دل می کشد است
 اگر محبت من بخیر کنه بد! اگر محبت من بخیر کنه بد! اگر محبت من بخیر کنه بد! اگر محبت من بخیر کنه بد!
 چشم من را دل دین زدن زان لغت من به این دل سیاه را

ندانم که شکر زده عشق است و در راه خیر بهر عشق تباد دیناه را

در خانه نهاده اند فریقت که مرا با خیر است خوانم در خانه نهاده اند فریقت که مرا با خیر است خوانم

تو ای که در راه من دهم دارم بهر راه من بهر راه من بهر راه من بهر راه من بهر راه من بهر راه من بهر راه من

ما بسیار پرسوز بسیار قریبا وزیبا از افق سرکشید. چنانکه این منظره از همه جالب تر و بهتر بود. آری آن ستاره پرسوز نامه تو و آن افق پر سعادت افق طالع من بود.

دوست عزیز من! فری بر تو، آفرین بر تو که پیامهای شاعر فریب خود را بروی بالهای نرشته مهر نشانده پس از مدتی برایم فرستادی، من نامه تو را خواندم گرچه نامه نمی خواندم خود تو را می دیدم که در مقابل من ایستاده با بیان رسا و کلمات فربای خود با من صحبت می کنی و با جملات آتشین خود از من گله کرده مرا به بی مهری و بی وفایی یاد می نمایی، یاللاسف این منم، این منم که در مقابل گفتار افسونکار و بیان سحرآفرین تو قرار گرفته و سرزنش های تو را گوش می دهم. آری این منم و این هم تویی، بگو هرچه می خواهی بگو باز هم بگو هرچه می خواهی نسبت بی وفایی به من بده، اما من هم در آخر گفته های تو همین یک جمله را می گویم و دیگر هیچ نمی گویم (در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است) اشعار دلفریب شما بسیار جالب و پرمغز بود، سبک شیرینش نیز به حسن فراوان افزوده بود، اما من در مقابل این شعرها چه بگویم و چه بنویسم، به جان شما ماهها بر من می گذرد که فرصت گفتن دو سطر شعر را ندارم اما این چند سطر شما در من شوری ایجاد کرد که در همین جا بدهایم این چند سطر را گفته برایم می فرستم که به زودی دوباره مرا از گفته های خود مستفیض کنی:

از من دریغ داشتی ای مه نگاه را	بستی به سینه ام ز جفا راه آه را
این دل کجا وحشت خیل خیال تو	ما با چه کار خسرو انجم سپاه را
از دست فتنه تو شکایت کجا برم	دربار عدل نیست دل داد خواه را
دستم بپا چو بر لب لعلت نمی رسد	بگذار تا که بوسه زخم خاک راه را
پروین و مه گواه دو چشم تر مانند	بیاور گیسوی آدم گواه را
این ژاله ها زخون دل من چکیده است	شاداب کرده برگ گل صبحگاه را
گفتی که مست گردم و صد فتنه سر کنم	گر محتسب به مست نگیرد گناه را
برخیز و سوی باغ تماشا کنان خرام	تا افکند به پای تو نرگس کلاه را
با چشم مست راه دل و دین زدی بزن	فرمان به قتل من مده این دل سیاه را
نوری که شاهزاده عشق است و مرد راه	جز بر خدای عشق نیارد پناه را

جواب نامه

چگونه نامه توانم نوشت بر محبوب که آب دیده من شستشو کند مکتوب
هم قلم عزیز قلبی الیک چندی قبل دسته‌ای از ازهار نوشکفته بوستان ادب آن دوست
معنوی به دستم رسید که جلوه نگارین قطعاتش خود را حیران و عقل را سرگردان می‌نمود.

براستی بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برفت، مرحبا به این ذوق بسیار
و قریحه سرشار که طبع لطیفش نوباوگان معانی را با مشاطه قلم لباس وجود بخشیده نهال
تصویر را با بهترین وجهی به عرصه خارج آورده آنگه از چشمه کمال حیات کامرانی داده
و خود چون عندلیبی در شاخسار نازنینش به نغمه درآمد و از آهنگ دلربایش هزاران دل به
دنبال آورده گاهی با نکات کنایه و شبیه و استعاره، ژاله و شبنم به روی برگهای درخشنده‌اش
ریخته از نهال‌های نودمیده‌اش غنچه‌هایی چون پیاله‌های پرنور آسمانی به دلها تشکیل داده:

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد دل بُرد و نهان شد

هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد گه پیر و جوان شد

آری، این قوه ادب و عروض است که افکار بلند را به این مقام پرواز می‌دهد، راستی
مفتخرم از آن سرزمین پاک که منصوب به خود است چنین ستاره‌ای طلوع کند که انگشت‌نمای
جهانیان گردد:

نه این نقش دل می‌رباید زدست دل آن می‌رباید که این نقش بست

ساعتی انگشت حیرت به لب نهاده با شوق عجیبی در سیر این بوستان بودم
و استفاده‌ها می‌کردم اما هرچه توسن طبعم تکاپوی حرکت می‌نمود رهبر عقلم فرمان سکوت
می‌داد که در این مقام جز سکوت مایه بی‌مایگی است، ناچار لب بر لب نهاده با خود چنین
زمره می‌کردم:

«بحر طویل»

مرحبا بر گلستان ادب سروگلستان کمال، اختر رخشنده چرخ هنر، آن ماه
ده و چار، فروزنده زیبا فلک، علم معانی که عروس چمن از کلک صفا بخش وی
آراسته، پیراسته بر صفحه مانی، قلم نسخ کشیده است بیان نمکینش به جهان شیر
جان داده، زیان شکرینش سرانگشت به سحبان زده، «محمود» خصالی که زانفاس
خوشش زنده شود عظم رمیم از اثر نغمه اشعار دل افزای دل آرام وی آرام تن و روح
روان آورد هر مرده صدساله ز طرز کلماتش همه مبهوت، ز عذب سخنانش همه
مدهوش، که چون صبح نسیم سحر از کوی وی افتد گذرش صد صره مشگ از آن
طره بگیرد به همان غالیه بخشد نفس باد صبا را.

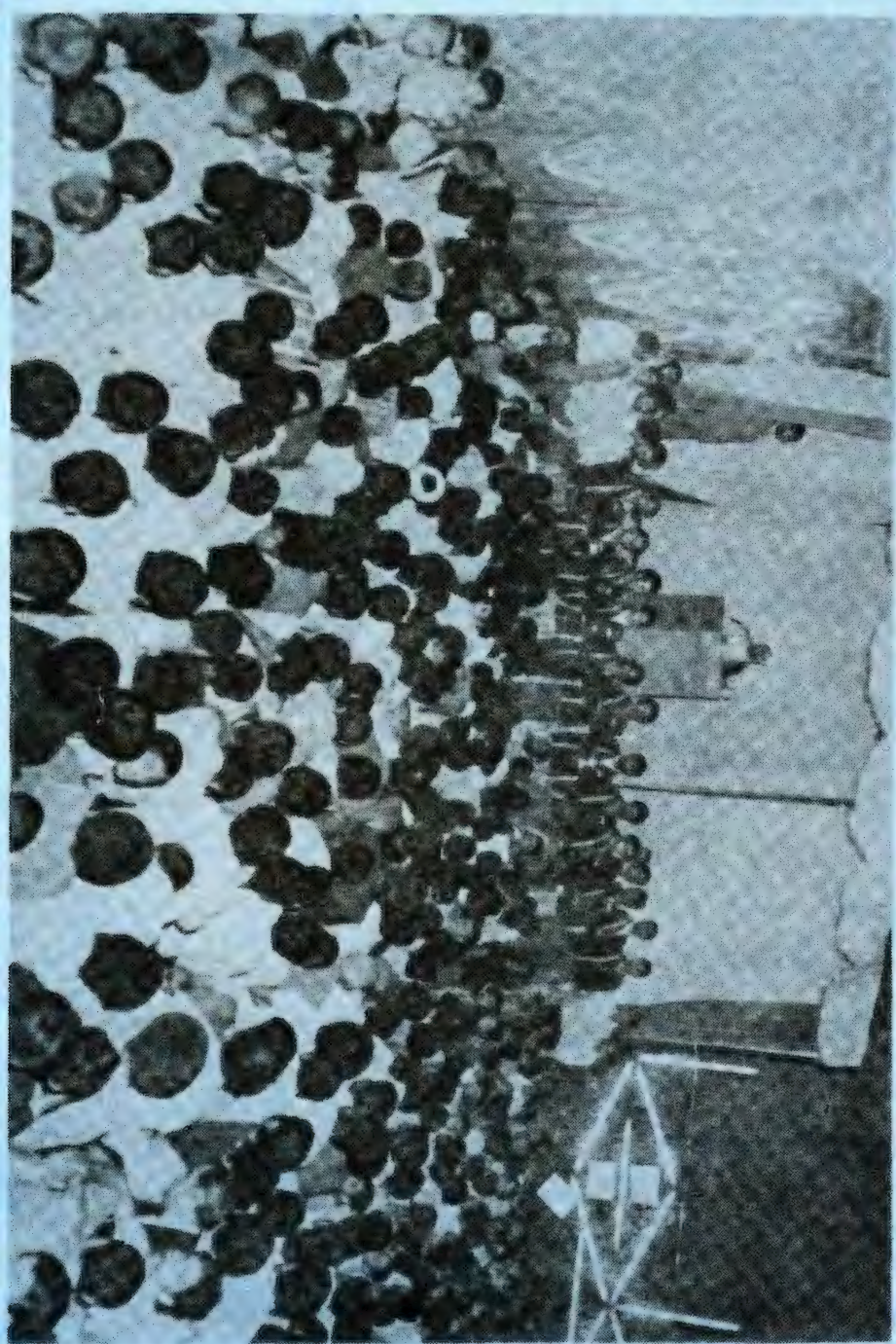
تویی آن طوطی شکرشکن آن بلبل خوش چهره زن زیباسخن نادره گفتار
فصاحت منش در کلمات حسن النطق مسیحا نفس مولوی اعجاز بلاغت روش قابل
موزون سخن سنج سعامی، پاکیزه بیان نمکین حرف گهر صوت غزل خوان
خوش الحان زبان آور، داوردم شاعر الماس زبان متکلم صفت خوش لب سرشار
مسلسل زن منطقی عارف صراف مثل بند که چون در صف میدان فصاحت بکشی
تیغ زبان آب شود زهره ملک بدن طوطی دل در بر بلبل به طپیدن کند آهنگ ز
شادابی گفتار همی راست شود بر سر دیوار خموشی و به دندان گرد انگشت که گر
فی المثل امروز در این دور بدی انوری و عنصری و عسجدی، سعدی و فردوسی
و خاقانی و قاتانی از طور کلام خوش آئین خوش آینده و شیرین فرح بخش تو زیبا رقم

ایکھیں جان تو غم چہ رہے کہیں
سیلے رو در و حرّ و زل میزنم
در بند سعد و غم کو آب ننوده ام
من طغریک مدیہ و قربان نمیدم
من دل کسر نمیدم و دل نیبرم
احش خیر و خیر از این سرزمین بمن

آفر صبح این دل چہاں میکنم
طوار عشق را بکذا پاره میکنم
بمخت با ثبات و سیار میکنم
با بوسہ شہر گرفته بگوارہ میکنم
صد بار اگر نکرده دم این بارہ میکنم
ورنہ تو را سوئے عدم آوارہ میکنم

مقبل مانی قلم تحفه و پاکیزه و مقبول شنیدی چه عجب گزندریدی زه پیراهن و برهم
 نزدی خامه و اوراق کتاب و کتب و دفتر و دیوان و دوات و قلم و کاغذ اشعار دبستان
 زمین را و سما را تویی آن جوهره نادره نظم که در وقت سخن چون در دکان معانی
 بگشایی ز تماشای دُر صافی تحقیق عقیقی و ش یاقوت لبانت بشود خیره تماشاجی
 و مدهوش بيفتد که زهرسو دُر شهوار درخشان چو سهیل یمنی بر سر هم ریخته اند
 خوب و مصفی همه چون بوی بدخشان به یکی سلسله آویخته چون خرمن فیروزه
 و یاقوت و هم از خوشه مرواری او چشم جهان روشن و الحق که گلستان جنانست پر
 از لاله و گلهای خوش آینده و خوش بوی ملون و معطر که شکفته است به یکدیگر
 و فراش قضا داده صفایش به صد آرایش و خوبی که مطلع گفتار تو مطبوع و زمقبولی
 خود حجة قاطع بر هر مصرع تو نافه آهوی ختن باج فرستاده و هر فرد ز بیت
 شکرینت به دل مشگ خطا داغ نهاده است. به بستان مزاجش به تماشا چو روی
 سیر نمایی بجز از لاله حسرت گلی ای دوست نجینی و به گلزار حقیقت بجز از لاله
 تحقیق نبینی و به بازار لطیف قطعاتش ببری.

ز لطایف سخن منطقی و نحوی و صرفی و سطرلاب و ریاضی، حکم و موعظه
 و پند نصایح همه اش پاک و پاکیزه اگر دامن خود پر کنی و مست نگردی نشوی آگه از
 اسرار معانی به رموز است غزل خوانی وی صد صدف بکر پر از گوهر شهوار
 اشارات برازنده و زبینه و زیبا و خوش آینده و پر صنعت کم لفظ زرنج فلک بوقلمون
 رنگ گرفته به نظر جلوه کند گاه گل زنبق پنج برگ مخمس بشود باعث تفریح دماغ
 و گهی از لاله شش برگ مسدس ببری و بس حظ وافر و زمانی شوی از طلعت ترکیب
 سراسیمه و حیران و گهی طور رباعی کندت واله و شیدا به طریقی که ندانی و
 زحیرت شناسی و سراپا شوی آشفته و درمانده و دهشت زده و بیخود و سرمست
 بنحوی که بگویی تو همین است سخن گوی سخن سنج سخن دان و سخن فهم فلک
 را و ملک را و زمین را و زمان را و عرب را و عجم را و جمیع شعرا را.



منم آن نوری آشفته بی بال و پر بی کس بی مونس بی یار و دل افکار نه پیموده
 ره فضل و کمال و ادب و فلسفه و حکمت و نه منطق و نه فقه و اصول و نه حدیث و نه
 درایه منم آن دل به هوا داده و دنبال دل افتاده و محنت زده هر صبح کنم شکوه به باد
 سحر از دست دل ریش و زواضع غم اندیش زمان فتنه و آشوب چنان چون شود ای
 قادر و خلاق توانا بیری پرده غیبت به کنار و به جهان جلوه کند طلعت خورشید مثال
 شه فرخنده عالی نسب عالم امکان که دل از خون شده مملو نداریم ره و چاره سراپا
 همه دردم و نداریم دوا را.

به دلیل کاری که فعلاً پیدا شده از اتمام نامه به طریق منظور محروم و در
 همین جا با تقدیم سلام به خدمت مجموع رفقا سیما آقا میرزا ابوالفضل ذوالفقاری
 و آقای آسید مهدی و آقای آسید هادی و سایر رفقا ختم نمودم، امید که از دعا
 فراموش نفرمایید.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته



خط‌ها

شکسته نستعلیق
نستعلیق

لکھنؤ میں ۱۲۸۵ھ میں
 مولانا محمد علی صاحب دہلوی نے
 لکھنؤ میں ۱۲۸۵ھ میں

This image shows a highly degraded and tilted scan of a document page. The text is written in a cursive script, likely Persian or Urdu, and is severely distorted by the scanning process. The page is rotated approximately 45 degrees clockwise. The text is extremely faint and blurry, making it largely illegible. The background is a light gray, and the text appears as dark, streaky lines. There are no clear markings, headers, or footers visible on the page.

عزت و شرف و کرامت و جلال و کبریا و عظمی و جلالت و عظمت و جلال و کبریا و عظمی و جلالت و عظمت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ولادت مبارک حضرت خاتم النبیین حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

سوره الاحقاف
الحقیم الاحقاف

۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷
 ۱۶۲۸
 ۱۶۲۹
 ۱۶۳۰
 ۱۶۳۱
 ۱۶۳۲
 ۱۶۳۳
 ۱۶۳۴
 ۱۶۳۵
 ۱۶۳۶
 ۱۶۳۷
 ۱۶۳۸
 ۱۶۳۹
 ۱۶۴۰
 ۱۶۴۱
 ۱۶۴۲
 ۱۶۴۳
 ۱۶۴۴
 ۱۶۴۵
 ۱۶۴۶
 ۱۶۴۷
 ۱۶۴۸
 ۱۶۴۹
 ۱۶۵۰
 ۱۶۵۱
 ۱۶۵۲
 ۱۶۵۳
 ۱۶۵۴
 ۱۶۵۵
 ۱۶۵۶
 ۱۶۵۷
 ۱۶۵۸
 ۱۶۵۹
 ۱۶۶۰
 ۱۶۶۱
 ۱۶۶۲
 ۱۶۶۳
 ۱۶۶۴
 ۱۶۶۵
 ۱۶۶۶
 ۱۶۶۷
 ۱۶۶۸

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

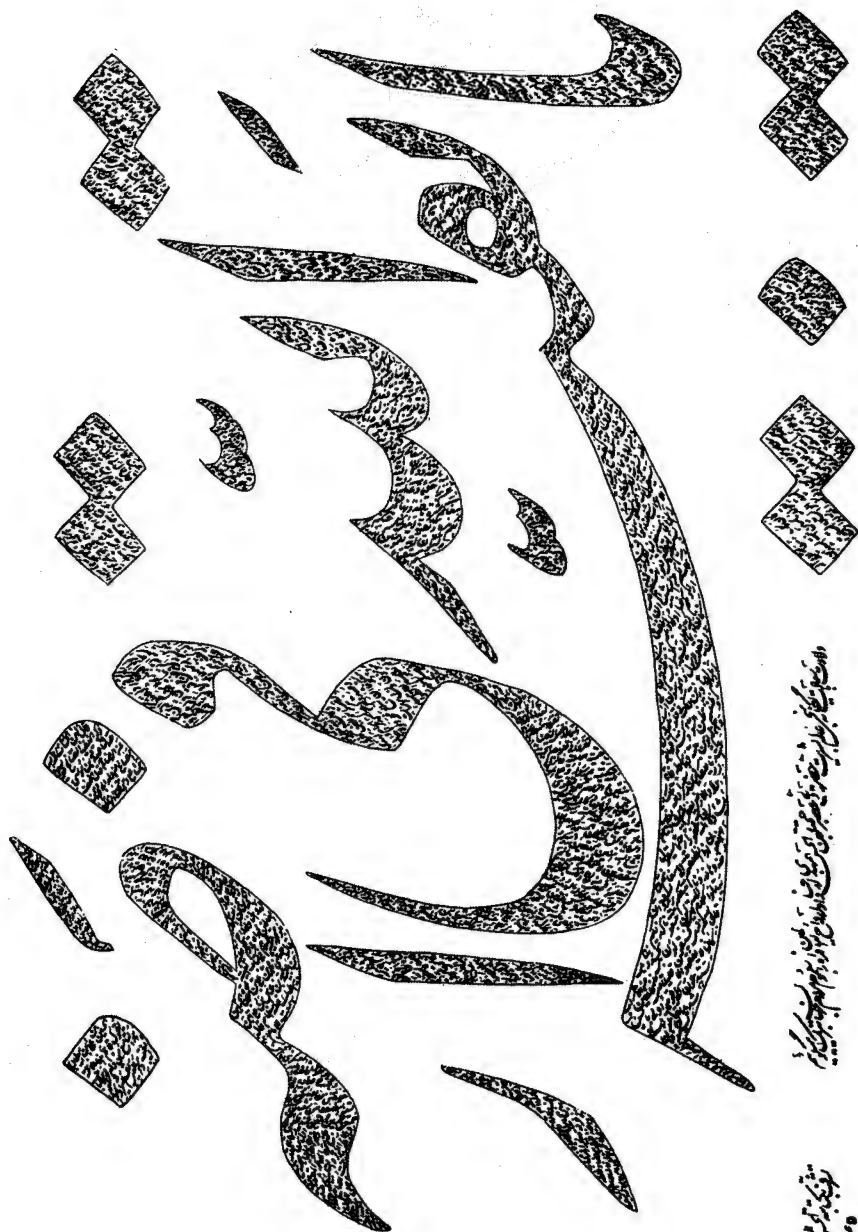
فان لم يردوا فليكن منكم من يدينهم

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is dense and covers most of the page, with some lines written in a larger, bolder script (possibly a title or heading) at the top. The script is cursive and characteristic of the Safavid or Qajar periods. The text is written on aged, slightly discolored paper.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين الطاهرين الطاهرين الطاهرين الطاهرين الطاهرين الطاهرين الطاهرين الطاهرين

نستعلیق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



تأليف: دکتر محمد علی شمس الدین
ترجمه: دکتر محمد علی شمس الدین

تأليف: دکتر محمد علی شمس الدین
ترجمه: دکتر محمد علی شمس الدین
۱۳۶۵

فروغی
شهر ریو لا سیاس
که بارش تیر نفیاش آفتابیه

نسبت
ابو الحسن اسد انند که
که دین مصطفوی احباب و صبی
که العبد المذنب

شهنش که بر او ان طارم فلک است

حدیث حسن خطش بر زبان چو

فَاذْكُرُوا الرِّبَاَ الَّذِي كُنْتُمْ تُكْسِبُونَ

اَللّٰهُمَّ اِنِّىْ اَسْأَلُكَ بِرَحْمَتِكَ الَّتِىْ
بِهَا تُخْرِجُ الْحَيَاةَ مِنَ الْمَوْتِ

مَرْبِّ الْعَالَمِينَ

وَبِأَنَّكَ تَعْلَمُ الْغُيُوبَ

قال تعالى لا تمشي على الارض

فاطر محمد مصدق

مجمع المجلدات

مجلدات المجلدات

مجلدات المجلدات

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

إِنَّ لِكُلِّ عَصَةٍ رَافِعًا وَرَافِعُهَا

كَرْبُهَا لَا تَعْلَمُونَ شَيْئًا تَعْلَمُونَ عَصَى جَنْدَارٍ كَرْبُهَا

فَمَنْ رَفَعَهَا رَفَعَهُ اللَّهُ بِهَا رُوحَهُ وَمَنْ رَفَعَهَا رَفَعَهُ اللَّهُ بِهَا رُوحَهُ

فَمَنْ رَفَعَهَا رَفَعَهُ اللَّهُ بِهَا رُوحَهُ وَمَنْ رَفَعَهَا رَفَعَهُ اللَّهُ بِهَا رُوحَهُ

توضیحات

الف) از آنجا که بیشتر قریب باتفاق این اشعار در هنگام حکومت ستمشاهی سروده شده‌اند - اشارات صریح موجود در آنها به ظلم و فشار مستبدانه طاغوت و غریب ماندن دین و شریعت - در زمان آن رژیم قابل تأمل و توجه است.

ب) در بسیاری موارد - در کلماتی از قبیل (هر - همه - هیچ) - بنا به ضرورت شعری، حرف «ه» در هنگام تلفظ به صورت «الف» استفاده شده است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۳	پیشگفتار
۱۱	اشعار
۱۳	هرچه باد باد
۱۹	دوست
۲۱	گروه جفاپیشه
۲۳	سلسله گیسو
۲۵	رشته جور
۲۷	لمح بصر
۲۹	گیسو
۳۱	ترانه طرب انگیز
۳۳	نگاه
۳۵	شیوه
۳۷	ماه من
۳۹	وعده
۴۱	ای گل

۲۶	دل بر
۵۱	عاشق خونین جگر
۵۳	معجز عیسی
۵۵	سرکوی
۵۷	دین و دل
۵۹	کنج قفس
۶۱	صید حرم
۶۳	شب تار
۶۵	شکسته
۶۶	منطق قدس
۶۷	گاه
۶۹	من و دل
۷۱	تحفه
۷۳	حرف دوستانه
۷۵	پروانه
۷۷	غم و درد
۸۱	تیر نگاه
۸۳	دل ناامید
۸۵	مرز عشق
۸۷	نیمه شعبان
۹۵	گوهر مقصود
۱۰۱	غم تو
۱۰۵	ماه گردون جاه من
۱۱۱	قصه کوتاه...
۱۱۵	شکایت

۱۲۳	مناجات
۱۲۹	امام الهدی
۱۳۱	حکایت گل و بلبل
۱۴۷	طوطی
۱۵۱	آه سحرگاه
۱۵۳	جواب نامه
۱۵۵	نثرها و نوشتجات
۱۵۷	جواب نامه
۱۵۹	جواب نامه
۱۷۵	جواب نامه
۱۷۷	بحر طویل
۱۸۳	خطها
	توضیحات